[illegible] کام آن در [illegible]

میشوند ناکام و لذت [illegible]

[illegible]

[illegible] علم در احتجاج [illegible]

[illegible]

کان الشعر احب الی رسول الله من کثیر من الکلام و در کتاب دلایل الاعجاز عبد القاهر جرجانی چنین آورده است که
حسان حسن الله تعالی حسن کلامه و عبد الله رواحه روح الله روحه و کعب زهیر ازهر الله ازهار نزهته
بارها پیش آن بارگاه خداوند بارحمت محمدی [illegible] انشاد میکردند و آن ممدوح محقق مستوفی و مستعد و اعاده آن
میفرمود آن ثنا بر روی [illegible] دو روی [illegible] کان یقین د کافرکیشان هدین و در اجبه
ایشان از سبب النسیان من اعلی الانسان زبان زهوتر بنگشت آن دریای عالم کر انا افصح
العرب و العجم در موج آمده و چشمه رویه ایشان از بوتی راه بری آموخت خاصه که کعب زهیر سلیقت که ما نسی ربک
وما کان ربک نسیا بعد از آن کعب زهیر از آن کعبه از هر رسید که ما هو یا رسول الله [illegible] سوای عالمیان
اشارت بتصدیق صدیق کرد و گفت انشده یا ابا بکر فانشده زعمت سخینه ان ستغلب ربها
ولیغلبن مغالب الغلاب و کرات آن همدم مسیحا قال حسان از دین نفس [illegible] مالک بخشیده است
قل الروح القدس معک و همان کلمه در این کنت کنزا مخفیا جای دیگر درج را فرو گشاده است و در برون آورده که
ان الله تعالی کنزا تحت العرش مفاتیحه السنة الشعرا و همان امر سادات شعرا را نیز بخطاب امارت مکرم گردانیده
الشعراء امراء الکلام و این حکایت معروفست که در میان حلقه صحابه از شعر سلسله سخن جنبانیدن
آن حلقه جمیع فقر اذان فرمود قد لسعت حیة الهوی کبدی فلا طبیب لها ولا راقی
حال خالی اهتزاز کرده که ردا از کتف مبارکش بیفتاد و این حدیث بر زبان [illegible] رفت من لم یهتز عند
ذکر الحبیب فهو لیس بکریم و جای از سنه معرفت آموختن شعر کرد علموا صبیانکم فانه یطلق اللسان و جای دیگر فرموده
علموا صبیانکم الشعر فانه یورث الشجاعة و این حدیث که لان یمتلی جوف احدکم قیحا حتی یریه خیر من
یمتلی الشعر [illegible]
[illegible]
[illegible] اصحابی کالنجوم [illegible]
[illegible] انا مدینة العلم و علی بابها [illegible]
[illegible] الناس مفتخر بالمال و النسب
فانما فخرنا بالعلم و الادب لیس الیتیم الذی قد مات والده بل الیتیم یتیم العلم و الادب
[illegible] الا وحی یوحی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] احب الصالحین و لست منهم لعل الله یرزقنی صلاحا
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible] راست سخنان وقت اقایق
[illegible] از که کفایت خان سنجیده
[illegible] شعر و اشعار چنان [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]

[illegible]

دیگر شعر عیبی و غبنی نیست که اگر دریای آب این کوه را بشوید بعضی باران رحمت وما ارسلناك الا رحمة [illegible]

در کوتهای جهان [illegible] لو کان نزول الوحی علی احد بعد الانبیاء لنزل علی الشعراء والعلماء

که شعر را مانند این [illegible] وجمله کلام مالك یوم الدین منظوم [illegible]

شعر [illegible] کتاب مبین متین است و چندین جا چیستی درست و مصرع راست آمده چنین که والنازعات غرقا

والناشطات نشطا والسابحات سبحا فالسابقات سبقا والمرسلات عرفا فالعاصفات

عصفا والناشرات نشرا فالفارقات فرقا مصراع خوب بسیار است اگر چه این را شعر نگویند ما نظر [illegible]

خوانده [illegible] ولا رطب ولا یابس الا فی

کتاب مبین چنین جمله علوم که [illegible] در قرآن هست [illegible] علم شعر در کتاب حمید مجید

از قول قرآن منکر شده [illegible] نعوذ بالله من ذلك [illegible] والشعراء

یتبعهم الغاوون ایشان آنانند که [illegible]

الم تر انهم فی کل واد یهیمون حیران شده [illegible]

وانهم یقولون ما لا یفعلون [illegible]

الا الذین آمنوا [illegible] وعملوا الصالحات [illegible] وذکروا الله

کثیرا مذکور آمده [illegible] یاد کن ذکر خداوند جهان در هر جا [illegible]

رجز هم [illegible] انا النبی لا کذب انا ابن عبد المطلب [illegible]

[illegible]

[illegible]

از شکراب معنی خالص متنبی است که از آب او اثر است و آنکه بر دانا و تری هم از فراز او چکیده از آبه
دیگران معشار [illegible] و کلام کمال و انوار انوری را در نظم باید آورد و پس باز زننده را چندان رنز
باید کرد که سر او باز شود و اگر معتزی بمعجزه را برای لفظ و حسن معنی احسن سفر مانده معنی و لفظ حسن
و نظامی و ظهیر را مطالعه باید کرد تا مطلع گردد هم خود منصف باشد اگر انکیجه پارسی نیا بعربان راجح و جایز باید
آن همه خلاف عرض خلاف باشد پس حسن شعر پارسی بحسن وزن و لطافت معنی و از دیاد در ردیف از مادر طبع زاید
این حسن ها در زاد در آنجا اندازه باشد اکنون از مقام دعوی بمحل انصاف باز آییم چنانکه ما از لطف لفظ عرب منکر
نیستیم ایشان نیز لطافت وزن پارسی را انکار نتوانند کرد پس لطیف بمقابله لطیف رفت اما در معنی پارسی
تخیلات بدیع است و ایشان را نام تخیلات رفیع چنانکه احد الجانبین را رجحان ممکن نگردد پس انچه هم لباد ا
کلام کافی کردیم باید از طرف ما عاقبت [illegible] ردیف غالب می آید ایشان از این هنر در مقابله این باقی
نماند که با ما مساوی شوند پس از روی حجت معقول ضرورت است که شعر پارسی بر عربی راجح آید
ما هر چه حجت کار خویش گفتیم / تو هم گر حجتی داری بگو خوش
بسیار حجتهای قطعی دیگر می آمد که عمدا قطع
کردم از برای خوف معنی یکی آنکه بعضی سخنها بتعصب و تعصب [illegible] خواهند آمد و دوم آنکه نخواستم اطناب بانجامد و این را
دیباچه میسازم نه کتاب علیحده و در دیباچه جز اندک حکایتی نتوان یافت اما خار خاری که در غنچه دل
متحلد اگر چه [illegible] هم [illegible] آرد
بکند خنده چو وقت گل زین گلزار / که ز نوک قلم [illegible] خود از خار

[illegible]

[illegible]

زبان هندوی هر صد کروهی بکروهی اصطلاحی دیگر است اما پارسی درین چهار هزار و اند فرسنگ یکیست و پارسی که ادا از زبان [illegible]
و چون [illegible] زبان [illegible] که گروه گروه [illegible] گویند و چون [illegible] لفظ [illegible]
بر همه بالاییان که رسیدند از علما و فضلا و عوام [illegible] در زبان [illegible]
نوع جمع زبان ما کمتر [illegible] نتوانستند که تخطیه و مواخذه بکنند که عبارت [illegible] و لطیفانه و در [illegible] و فصحا
[illegible] لطیفه اینست که ما را در زبان همه [illegible]
در زبان ملیح [illegible] هر کرا در لطف لفظ مشکل [illegible] دیباچه [illegible] گوبا [illegible] درکش
و در دگر [illegible] قلم درکش [illegible] طبعان [illegible]
[illegible] هر کرا [illegible] پس [illegible] تا [illegible]
که [illegible] از اهال [illegible] حال [illegible] اکنون از عرض عوارض [illegible] غرض
باز رویم باید دانست که مذموم در شعر [illegible] مدح و منشور جز قدح نیست زیرا که مدح [illegible] در [illegible] دوران که [illegible]
[illegible] و قدح [illegible] از زبان آتش [illegible] که [illegible] اکر [illegible] بالای [illegible]
و جبابت زیرا که [illegible] ابلیس [illegible] می کنند و [illegible] را از پلاس [illegible] اما درین حال [illegible] اشعر [illegible]
[illegible] مدح [illegible] زیرا که اگر مدح اینست که [illegible] موصوف کنند [illegible] هجو آنکه کسی را [illegible]
[illegible] پس این نوع [illegible] عبارت بلکه در جمله کفارت [illegible] که اگر [illegible] دشنام روان کنند هجا [illegible] و اگر [illegible]
[illegible] مدح نتوان خواند پس حسن هجا و مدح در نثر هم هست در این صورت جمله کلام را بد باید گفت و [illegible]

برناطق فضل ما مینهاد و تهمت بر تهمت بشعر نهادن چه معنی دارد تو سهم میدانم که این موضع تهمت است نظم
متهم میکنی مرا تو بسی اتقوا من مواضع التهم بلکه سبیکه نظم آرایند هر سبیکه نظم هجو و مدح است سخن چون
کی را دشنام گویند حسن نظم را با آن انتظام باشد تنها همان قبح دشنام زهی شعر اگر از ایشان بدیعش هم
میگوید اگر بحر بر سبیل مدح تخلص کنند جلوی موزون باشد یا ناموزون و از جهت شعر را البته کذب گرمی بخشد
روستا رات نارات آرات همان سخن که بالا رفته است اینجا نیز فرود می آید که در سلک نثر هم همان
جوهرهای دروغ نیز منسلک است و بین استادان قدیم چه حدیث خوب گفته اند در عبارت که روز قلبه
زد روز گرد و نخی که اگر همه بحر است اگر یک نقطه دروغ در آن افتد در چشم خوانند کان سحر نماید تمرآینه های
خیال شعر که هر صورت تمثل و بی قبحی از آن صورت نتوان کرد چنین روی در آن بینی علی العکس بوجهی بر وجه تر
بر تو جلوه کند پس آن اکسیری را که بر مس دروغ که در واقعه زر صامت شود دهد که تغیر کند و ناقد نباشد
آنچنین لفت نکو را جهان هر که بد گوید بگیر بود دیگر آنکه از دم شعر دم میزید باید دید که درین جوهر بسیط قوت
ترکیبی دارد یا نه اگر این بساط انبساط اطرو بسط تنهایانه نه مبتند با نه میداند کر دو از برای لقوی
ترک این لذت و ذلت میگوید شاعری جیفه و خاک شارع او باد و اگر فقیهست خشک که از سبوی
سبوی بر بن کلال زبان تر میکند و ازین جور لب بالب دست میشوید بر حکم قول التکرار نفقه الحمار
خوی پیشه افروخت که شاعر آتش سازد و گوشهای گرانش المحکم بر بال و بیگوش بر ران و بران او از برای
لنکیدن در سر نظم و ترک آن و بانه زنان گرما گرم این داغ ترک بکن که من حیل شتا یا غا و آه بسیار کادا

[illegible]

[illegible]

و اتباع نیم سعدی هم وصف و نیز سر بدا فنیه بتعابله
ویحیمان روی اورکار با تمام مقصود ازین بجاست نظر آنست که بفضل فضیلت لازم ذات دانا با کمال تعاول سعدی است فانی و فی وفا
که داشتند و بر و ند بجهان امان که هر نفس با روز مرگ جان کند وجود کننده شان خاک خورده و کسان بیمیوزند دون ریش بنده
زهی حیات سخن روان کر تا محشر ای جره نشر خویش باشد ای عشق و تقریر که یکیار هزار ذکر دم و مدح و نقر و اثبات ابیات ای کاکهن گویس سال کل ابی
و بیان حقایق دار تا بدانکه مرا این کار رنجه بجا برده ام تا راحتی در بیت آورده ام برنیسه میر گوید بر بستر است نی خود بمعمارش اگر بر سبت

ودر اینجا بتصور صاف عجز آن توجه روی نماید چون خیال ابهام و استغراق و مبالغه و دقیقهای دیگر کران رکابان این میدان در سر دوی جهار
بجا یابند زیرا که کمیت این روش را هر چیز نتوانند روانید که البته در غلطه مگر گره از شیوه بسیار بر غلطیده سر و بیکو خاسته او تواند که بداد
نهد اما نه بر بساط حلیم بسی حرکات در آن اینداری که از گردش چرخ در هر عصری آتش نیز با بند و اگر مردم بخوش بانفون گشته جگر کباب ارحق
در ابکینه دل او بیابند تا ساقی دور ساغر لبالب منی از قرابهای سر بمهر آسمان در شیشه سینه او فرو ریزد و چون فرو ریخت ان را
بعد از آن خود تو بیش حاجت نباشد که از دریای غیب صد هزاران زنده لطایف در موج آید که دیده اکنه غریبی مشتقی باید بند
جوهر رانیت حاجت حاجب دربان شدن از چنین بار وجه با بد باستقبال شدن بازه فن منطق در شرح اشکال اربعه دارد با بس و معتدل
در رطب محرق شکل اول بر شد است و آن چنان بیشتر که صنعت لفظ غالب آید نظم بضرورت بضرورت معیوب گردد و اگر صنعت لفظی
با نثر بالا آید هر چند نظم شاد و ترتر تر و چند آنکه در نثر لفظ بر تر تا هر کس صرفه سخن آن است که لفظها در نثر صرف کنند شکل دوم موزونیت
و آن طرزیست که آنرا شاعرانه گویند و آن چنان بیشتر که از مکر رعایت لفظ نظم سلس نه مرتق و بیشتر رعایت معنی غیر استغراق و مبالغه دارند

[illegible]

ایهام و خیال و چنین طرز و معنی با یبوست لفظ موبیت معتدل گردد شکل سیم رطب است و آن چنان بود که
سلاست و جزالت در و غالب باشد نه رعایت لفظ بتکلف شود و نه مراعات معنی بتکلیف در خواندن چنان روان آید که
اگر نخواستند هم باید و ناخوانده را هم نماید و این را سهل الممتنع خوانند بنا بر آنکه بی تأملی زاید زیرا که دیگری را
گاه خواندن آسان نماید و لیکن گفتنش دشوار آید شکل چهارم محرق است و آن چنان باشد که از چند من
طرز شاعری که ذکر کرده شد رعایتی نکرده باشد مگر بی ارادت قایل از درون سوخته از سر وقت و حال حرقتی مشتعل میشود لهبها را
پنبه میکند و شعله در میزند آن شرار و جانیانست در کاسه شاعر نگنجد و ادراک لذت این نثر و جذبت نادره
محرق نباشد در سینه و انچه مدرک شود در تقریر نگنجد سرآن با او کردم گرش باز کشا که کمانت نه باندازه بازوی تست
بار بسیار آن دعوی بحد گشته ونداشته اند اول باید دانست که هر کرا طبع موزون نیست او را در میزان دانایی
شعر هیچ وزنی نتوان نهاد مارا با او سخن نیست اگر به گوید نشنویم و اگر بشنود نگوییم اما سخن با کسیست که او را در صحت
در کت شعر و میزانی هست و این طایفه پنج طبقه اند و هر طبقه را داشیت پس دانایی در شعر بر پنج درجه آمد اول
فاضلانه حکیمانه نیکو طبعانه عاشقانه شاعرانه اما فاضلانه آنست که یکی عاشق بسیار صنعت
لفظی شد چون اشتقاق و تصحیف و تجنیس و الفاظ عربی در اکثر شعرها بی هیچ طرزی و راحتی ادا [illegible]
و دوم حکیمانه است و آن چنان باشد که یکی طور استادانه [illegible] حکمای دیگر [illegible] کند و در یک سواد اش این
زبانها حکمتش زند پس این دانش حکمایی [illegible] سیم نیکو طبعانه و آن چنان بود که یکی کردها معنی غزلها تر بر آید و سعیها [illegible]
داران نخواند گذشت پس این دانش [illegible] طبعانه [illegible] چهارم عاشقانه است و انچنان باشد که یکی را درد [illegible] محرق [illegible] جان
سبب که عشق در طبع او مجبول بود نه طاری که وقتی در عمر کسی پیدا شده و در دو دانش رقتی پیدا شود این دقت و کت
بلکه هیچ وقت از حال وقت بر غلبات و غلیان خالی نیم پیوسته در سوزش و سوزش باشد اللهم
ارزق لذایة هذا الذات [illegible] در گوش لفظ و معنی تر و خشک اثر کند شل این مستغرق
معشوق چون آتش است که هر چه در و افتاد در رقت این دانش عاشقانه است اما دانش پنجم شاعرانه است و آن چنان بود که
در جمله طرزها دانش نهایت آن طرز برسد فاضلانه و حکیمانه و نیکو طبعانه و عاشقانه همچنان داند که حق آنست
این دانش شاعرانه است این چنین باشد شرط دانش اگر کسی نداند دانا او را نداند [illegible]
شاعرانی و یانه استاد و اکثر در شعر استاد و شاگرد گویند راست طبعان را درین خلاف بسیار است و درین مسئله
مختلف فیه جنانست که اگر مراد از شاگردی نظم و مقصود از استادی شعر آنست که موهبت طبیعت ناظمه خواهد که پیش
استاد تصنیف و انشا تعلم کند استاد [illegible] محالست که اگر زر جواهر زده
ماهی ایام حیات را در دکان زرگری بخش [illegible] کامل صرف کند چنین گفته نهایت طبعش [illegible] هر چه خواهد که
افزاید خاطر [illegible] ناموزون [illegible] نه موزون [illegible] پس صحیفه شاگردی و استادی را
انجمت تعلم تصنیف با لوح شعر باز خوانی نیست اما اگر مبتدیست که در طبع ایشان [illegible] در نظم [illegible]
و سخنی میتواند گفت که اگر در طرز استادی [illegible] خطا و صواب صواب بدو باز نماید امید
باشد که او هم تواند [illegible] آن نو خاسته را حاجت افتد [illegible]
بزرگان گاه دیوانهای متقدمان [illegible] نظر بکند تا مجمل وقوف [illegible]
فتح معاصران [illegible] مبالغه که [illegible]

وخیال

وخیال در آن شواند اگر دو هم باشنای [illegible] و شود و مستغرق بماند و اگر تفکر بالغ [illegible]
غالب او و خود چنین غزلی تر از آن صاحب طراوت بر زبان آرد از غایت هوس آب دهان او در آید و خواهد که آن
دوده از قلم او چکید و چون قطعه سوزان از آن سوخته از سر کلک او دود انگیزی کند آتش طبع [illegible]
زدن باید و خواهد که آن در معنی در بیت او افروخته شود پس طبع عبرت [illegible] و هوس [illegible] فکرت [illegible]
کشش و تیز کوشش را در کشاکش انداز و دگاه از گاه بیک [illegible] روان کرد [illegible] آوازه [illegible]
[illegible] آوازها میرود چنین شعر صورت خود را بر عکس بند پس چنین نشانه شدن گرفت اگر [illegible] مشغول
شود تیغ زبانش بگوهر فشانی اشتهار یابد و در هر مجلس که نشیند همنشینان از خیز افتاده آیند و روان خواهند که بخوانند
ناکام هدف [illegible] گوشها باید کرد و اینه [illegible] لب را بخنده بردن باید داد و از دل چو هم قطعه بر زبان باید آورد
و چنین [illegible] بدین پایه رسید آن چوگان باز میدان گفتگو را [illegible] باشد باید اورا علیحده طرزی پیدا کردن که پیش
انوری را [illegible] طرز محدود و مجدود و [illegible] انوری و ظهیر و نظامی است طرزی خاص [illegible] و در وی روشن [illegible]
خاقانی را گویند [illegible] و کمال [illegible] را از مولانا رضی الدین نیشابوری [illegible] سعدی را بمتابعت طرزی کند
از متقدمان و معاصران و باید بند گشادن بر بستهای دیگران شود و تیزی طبع را در کار [illegible] کرده و عقدهای [illegible]
سخن [illegible] آن قایل قابل را صانع مصنوعات در طرز مطلق [illegible] منطلق بخشند پیش کسی [illegible]
استادی لطایف منظومه و ظرایف منثوره او [illegible] علما [illegible] متفق [illegible] و اگر آن طراز [illegible] نظم را در
طریق خاص [illegible] باختصاص پیدا کرد [illegible] رنگان و دنباله [illegible] کار [illegible]
طراز دیگران [illegible] استادانه [illegible] در دل [illegible] داغ [illegible] تواند کرد او را [illegible] استاد [illegible]
اما تمام زیرا که چنین متابع طرز غیر است بضرورت [illegible] و طرز هست پس استاد آنکس باشد که صاحب طرز است
و متابع طرزت [illegible] آن مجدد [illegible] طرز [illegible] مجدد دست دهد و نه متابعت استادی [illegible] دارد [illegible]
سیم ماند و [illegible] معتبر شد و از اختراع [illegible] دل نهاد و [illegible] مردمان چیدن و [illegible] دیگران
در دیدن گرفت [illegible] مجال و محل آن [illegible] استادی [illegible] بر زبان راند از کاسه سودای سر که لقمه
بود [illegible] این [illegible] ریزه چین خوان او [illegible] اگر اعتراف [illegible] او کرد [illegible] آن
ماده [illegible] و معقول و اگر آنجا که [illegible] دیده [illegible] چشم وقاحت گشاده [illegible] زبان [illegible]
[illegible] که التقاط [illegible] محل [illegible] دیده [illegible] اختراع
و اختراع [illegible] بسیار [illegible] بیت [illegible] که [illegible] التقاط
[illegible] غالبش سرقه و منحول [illegible] شاگردیت عاق و دزد [illegible] استاد [illegible]
[illegible] و دیگر [illegible] این [illegible] از [illegible] انکار [illegible]
[illegible] دست دیگرانست نه در دست او [illegible] در [illegible] عالم [illegible]
اکنون باید دانست که [illegible] شعر [illegible] نزدیک [illegible] استاد مطلق [illegible] اول [illegible]
[illegible] آن [illegible] معانی [illegible] عذوبت و سلاست [illegible] شعر [illegible]
و [illegible] خطا [illegible] خاین [illegible] مردمان [illegible]
[illegible] تقطیع کند [illegible] استادی [illegible] استادی [illegible]

وتناکرد ... عبارت ... [illegible]

ودر شعر ... و تناکرد ... عبارت ... ایجاد ... ومِلاح ... [illegible]

تناکرد اشارت اول ... [illegible]

وتناکرد عبارت ... خطاب ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

حفظ الاسود ... [illegible]

... حفظ الابیض من ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

صنعت دیگر

[illegible]

صنعت دیگر

[illegible]

صنعت دیگر

[illegible]

قطعه

[illegible]

صنعت دیگر

[illegible]

[illegible]

گر تو ای شیر گران سر بازداری در شکار
باز سر با زور با سیمرغ سربازی کند

[illegible]

گر تو ای شیر گران سر بازداری در شکار
باز سر با زور با سیمرغ سربازی کند

اما از مجموع لفظ بازداری معنی دیگر میخیزد در لفظ گران سر باید استناد یعنی بازده
داری باز را و مراد از سیمرغ باز دلاوریست

[illegible]

معمای پنجم ای ازین مرغ گر گویی بسیار [illegible]

معمای چهارم ای باغ ازین مرغ گر گویی بسیار [illegible]

معمای ششم ازین مرغ کو تر [illegible]

معمای هفتم ای [illegible]

[illegible]

[illegible]

بخشش تمام بخشیده بکمال قدرت [illegible]

چشم زبان دانی را در بحر آورد [illegible]

نظم

تیغ آفتاب بود و بصفت شکر اشتهار یافت

جان بقوت او میرفت التمش [illegible] بقبضهٔ قدرت

[illegible] عجب [illegible] که با چندین اوصاف گوهر پاکش چنان بود که هرگز [illegible] از زبان او [illegible]

[illegible] در خواب [illegible] از [illegible] جز در خواب نتوان دید

صفت [illegible] اطلاع [illegible] کرده که در [illegible] خشم چشم سرخ نه کردی [illegible] دنیا [illegible] از جانب [illegible]

صاحب ولایت [illegible] که [illegible] کل [illegible]

الهی [illegible] دینار را

[illegible]

[illegible]

جبر بود بی کره و جبر با جاله و تملیت با پالان از پستور فنسر و نیاید از پنی پر از هند و ان مزاج پست

بجاله و تملیت آورده و از پشتی آن من بابیر کم حنک رو بار بوی بر بسته زیرا که خلا با بود که اگر بنده دران خلاب

افتادی جس کس در جلاب گرفتار بماندی از ب سیاه و کل تره که گویند اهانت العقیه عقبه در ارنست و بار بخر احمل سواء

خلاصه چاشنی اگه طول را برکم گردند و شاهزاده که بدعا و ازاری در حضرت خیر الناصرین سلیک واجعل لی

من لدنک سلطانا نصیرا ، بقطاع لکهنوتی و جنر لعل جان سر بلند گرد فرق فرقد پیار او بر ده

اعلی فلک رسید و ملک شاه این پیر و قاضی اثیر خواهش که بلبا ساتم دم گیر سنند اما فراق عزیزان

گریبان گیر بود ضرورت یوسف وار از ان چاه زندان سوی مصر جامع روان کردم و در سایه علم ظل الهی

در شهر مو پیستم هم دران تیمور خان معظم بزرگ قاآن ملک از فتح دم بدر رسید و آوازه رسید که تخم

مورسیده بود تا از میوه بخت تخم بر رسید خانه بخیر چند انچه به بود پیش کردم و پیش مجلس خانه خاص قبول افتاد

بشرف تشریف و صله موصول گشتم و کمر بسط بر میان بستم و کلاه زیبی بر سر نهادم پنج سال در پنج آب مولتان را

از بحور لطایف آب دادم تا ناگاه اجل حکم محکم تسلیم آن خسرو فرزانه با مرغ بخش مقابله افتاد و وقت زوال رسیده بود

که گوی بحر چو پس گیان در رسید بوقت غروب آفتاب مشرق از گردش چرخ فرو شد جهانی بر دلان سهم خورده افتاده بود

و طبق زمین چیزی از کاسهای شکسته تر و اجل جور را دران میان کار و کوزه کجا نهم ساخت آسمان خاک بخورد و آفتاب گشت خون

فرو می برد چگونه شرح توان دادن آن قیامت را گران فرنج ملک لوث بحر خته نهار دران کانون بلا برانگیخت

رشته کاروان کلکرشد اما چون خدای رشته عمر دراز داده بود خلاص یافتم و آن شده بلا را لازم دید تماشا آمد

[illegible]

بدین سالها صاحبی بعطار دی این ... شاهان ... شهزادگان ... اوج نامور ... تربیت ...

این شاه کریم و رحیم که اعلم السلاطین است و از پادشاهان بعید مقدم و متاخر ...

... روی سخندان نخبه و مباهی ... شرات خان ... حقیقت ... بنده ... تحقیقه ... مراتب ...

باندازه استحقاق عاطفت و فرمود از کمال نوالی که در حق اهل کمال خصوصا در حق من ... داشت

اگر وصف کنم در مبالغت شعر نگنجد فلک را که ... کالملات ... تحریر ... آورد خواست که ... اسم

رسم ... کرد ... تواند ... نهاد   آرایش ... این ... مجلس   عالم همه رو بار ... نور در جلالیت

مراد ازین قصه شروح که تا محشر شرح خواهد ماند اگر بخی بنده که در بارگاه ایشان بر آسمان بانگ بر زده است

و هیچ ... که گویند ایکه دانه ... ده بر داشتم تا ... که ... دی کنند

... این ... سحر ... که ... روان ... مستر ... ز ... از ... کردن ... کردن

اگر دیدم ... این ... اشعار عاری دارد اما شعار کاتب اشعار شو اعار بیت که جز ممدوح محمود خود را ...

یاد حان او بوده ام محمدت ... ام و آن ممدوح ... پادشاهزاده که بنا بر اخلاص خدمت تخلص او ...

بوده ام و بار ... که ممدوح ... بزرگ ... فرموده است و بنده را نظم ... آزادیهای ...

ارزانی داشته ان ... بر ... رقیه سر در آورده ام و از ... بقدر ... در قدح مدح او ... خانه

بسبب ... متصل ... است به ... که اسم صله در میان آمد اگر ... معلا

مع الامن ... کرده است و ... پیش آورده اگر چه ... بود است بها ... که ...

پیش نظر است که ... اقبال ... و ... ابیات ... که در دکان سودا بهاست ... بر جا ... مظهر

اگر چنین شوخ خویشتن بر دست خویشتن همه کس خویشتن را انوری و عنصری داند
و بلی غواص اند زیا که هر در گنج اما جوهر قیمت باید قیمت آن جوهر داند نه آنکه خاصیت شعر است که هر که
نظم و نثر تصنیف تواند آورد و اند و قیمتهای سخن از یکی تواند بحث چو از جمله بیچاره کاران اند و گویندگان را
لازم و مستشنا اند الا آنچه در او به گوید سخن گویان زبان دراز کنند و با آنکه هم اند کج میگویند
است که ایشان رضا ندهند و در جان نباید از دل پیدا ان حشو این مقدار تصور نکنند که هر که خود را احمد
احول باشد و در عاقبت احوال احول شود و این همه کور بینا از آنجا می افتد که غبار نقار و کاو دیدن با یکدیگر میان آن
طایفه بسیار دیست و هر جا که کاو کاو و غبار در میان آمد ضرورت نظر مردم را بوزن نماند چنانچه مردی داد انصاف
از میان رفع شد ضرورت نظر عیب بیش از آن افتد که بر هنر چرا که انصاف آنم که عیب دیگری که ایشان
دور تر است می بینند و عیب ایشان که با ایشانست در آن کور می شوند نظر چه حرف کنم بیهوده عیب بیان
تو سر داری عیب کسان نظر دارند همان نظر بخود انداز و عیب خود را بین که تا ز تو نقط عیب جمله بردارند
جو عیب خویش ما اینها اگر چه بس بیش همان شناس عیب خود هنر دارند که هنر نگرند از میان با پنصد عیب
جماعتی که ز عیب دیگر هنر خبر دارند در نو و وای کسان که از هزار هنر نظر بسوی یک عیب مختصر دارند
و بعضی مجهولان مستسیم معروف از آنها اند که در بازار سخن فروشی کنند و پیش جوهر داران بیبا بازی بسیم نزنند و چون
نقد ایشان را بر سنگ معیاران عیار نباشد و سکه ثابت کرده و صحیفه مزخرفات ایشان را تهذیب به
تهذیب لوحی تلمیع کرده باشند معیران پیش نظر بیارند و در طبله عطاران مهجور و مدفون بماند از اشتعال آتش
تیز زبانها بیرون کشند بلکه از راه جوش ساذین اهل عصر جنس شعله آتش همه تن زبان شوند و در زبان جهان سوز
باز با نیان خوارج بحث گویند و هر جا که رسند از مردمی بر دلها می نهند که امروز در بی قلم خود از اوراق فلان و ادهم
و جنس از آن غزل سودا بها از استیم بر من موازنه خواهند که خود را از نه بینند و هم تراز و بنجیکان دقائق شوند و از
میزان این مصدقان بخبر که تراز و راست چو لیم از چند آه آینو زر کرقم باف آهن از نه قیمت کی یابد این طایفه که از نیان
مصدران معذرت است که جو کز بستایند کاملا بزرگان سخن ناقص کنم از رسوائی و حسد مجنون شود خود کنند آغاز مدح خود که
از گفتار آن فلان بیاد آب میرو آن فلان در خون زید وه که آن بیچاره را گر خلق بستاید اگر خویش را از بر کرستا
آخ خون زید اما بعد از آنکه سپهر را آینه را چنین هلال بود ایام بعد از کاهش از دون بخیال اکثر انگشت نمای جهانی گرداند
از آنجا که رجعت آسمانی یار او ست هر چند روز بر می آید او بیشتر در منزلت او بیشتر می شود و در آفاق روشنتر و روشنایی تر گردد
تا از و عشره در درجه کمال رد کامل شهر گردد و انوار او که عالم را فرو گیرد و در عالمگیری با آفتاب مقابل شود و نسبت سواد ابجدان گونه
و لطایف باید که در روز روشن توان خواند در اول آمد که هنوز هلال شب را ابدان دیگر چنین کم انجم بسیار بود و یکی چون
بیخند و میگوید که آن کاهنده اگر چه در حیرانی ز نوف او بیش دو کرچه نیره زنم می آورد و دیگری چنین عقوبت بخشش می زنند
تا آن روز که بکمالیت او بر هم جهان چون روز روشن کرد و آن ماه چهارده ز جوان ده ماه خود را بعیار کامل چون از
مو بیشتر دان دهد و انجم اجتماع با ریک اختران را دندان کنند گردد و جمله روشنان اندک نور را به نوش
پیش دم هر که دانند در آن ابنه بس صفا گیر دنیا آید در شب چارده چنین جلوه به پیش لطف خنده بر روی
بر انجم خویش لطف نه یکه چشم خورشید در همت ها می نهادن از ماهیت لب سخن بر کان روشن در دو که از

یک بیت را زمی شواند خرید کس زیرا که کس نکست برین بها نکرد چندین تشبیه غریب که درین کتاب
غرایب مکتوبست و چندان تشبیه عجیب که درین کتاب عجایب مکنونست تمیه کران به دیده در نظر خواهند آورد
و بمانجا که عیب عیب است دیده در آن خواهند نهاد و هر آینه هر لفظی که مرتبه سخن حمیمی کبری قلب خواند میسر شود و هر نظم و نثری
که لطیفش بود چیبی انتصاح بمواخذه ماخوذ کرداند البته در دل مستمع از آن ذلی پیدا گردد این مثل را است گشته اند که بهانه
جوی را بهانه کم نباشد بسیار کلمه ندشی که او را در شعر موس عالی و عالی افتد و قوت تصنیفش ناقص و قاصر خود را بمواخذه
و تخطیه در میان طایفه سخنوران خلط کند تا او را از ایشان دانند چون در هیچ نام او بنفاهت بر آید نه بفصاحت
هر روی که از من طرحات آن نعل شکن سمند را هم تا بار باید سفاهت ادب باید کرد زیرا که سخن او چنین با یک من نیست که او را
بجواب جواب گوید چنانکه در جواب خود چون اگر یکی در آنک آید همه در بانک آیند مردی آن بشنید که اگر خری نعره زنان بهنگام
او با هم بخری دیگر جواب کشند اما اگر ناظم بدیع کار رضه عروس هنر کند و از کمال نقصان و افزونی کاهش سخن را از زبان گیرد
و انگشت بر حرف حرف نهد و نخچیری کند در معنی صورت این حال و محبت این مقال معولی معقول بر خاطر میگذرد و آن اینست که این
حالت از سه حال بیرون نیست یا سخن او به از سخن منست یا برابر یا کم بیش از من نیست که اگر مصنفات او به از تصنیفات منست
خود چون بلصغان از سخن او است که همان حرف قلم ایشان حرف کاتب را خط نسخ خواهند کشید و تمیز را جح
و مرجوح هماناجا خواهد اوراز بان خرد و دل مرا بر این محبت نباید داشت و اگر کلام مساوی کلام منست خود هنر و عیبی که
در کفتار من باید در گفتار او نیز باید پس مخفوات پرده دل مرا درین صورت حال عیب نهاد او است بر وچه باشد و اگر
در هیچ یک بالا فرقات از من فروتر است هر چه گوید بحلش کردم که آن بیچاره را از خوردن غصه که تا بلب رسیده است
و سلکش آماس گرفته که اگر باد درونه خود بیرون ندهد از بیم برترقد و بمیرد در کمال او که نقصان گفت
هست نقصان حال است او بد نگویند نظم شعر ورا گوید آنکو بدست گوهر او که اگر بد بدی الجمال است

[illegible]

هم مطلع او آفتاب منیر طالع گردد و او را هلال ناقص تشبیه کردن از کمال نادانی نسبت کردن بماه ناقصان
دزد مزاج او در خور بعد زیرا که روشنی ماه آنست که کمیاه تمام شب را روشن میکند و نور از آفتاب میدزدد تا یک شب خود را
کامل میسازد و پیش تاریکی نوران وجاهت خویش روشن میکند و هرچند صبح کاذب بدمد تزویر در پیش
میدهد جلوه بیشتر میکند و میگوید که من هم امروز در مقابل آفتابم اما که روی او این روی است تا ناگاه صبح صادق در کوهها
آفتاب با آفتاب روی برآید و روی در روی او آرد و گرم شود و در زمان کوته او گرد و دوان همه گر گریبه او بچهند و از تا
تیبا با سپیر بچلند و در بین نشر و رود الکعبة مثل ناقصان دزد مزاج همین حکم دارد که از شب روی سوار دیگران
روشنایی گروی آرند و خود را در میان جماعت جمال وجود بدر الدجی میسازند تا گاه صادقی چون صبح از دیده
ایشان را در می یابم که از پرتو آفتاب جلت کبریت از غایت تا فتنی تاریکی شان بر آرد زهره چندان بلکه ستاره ها از
کرونت مه بردن نیابد ساز ماه چندان شود سپهرآرای که خورشید صورتش جای جون زند خنده آفتاب بلند
کم شود پیش ماه بخیلان خند اما محتوران کامل را تشبیه بآفتاب روشن تر می آید زیرا که چنانکه آفتاب همه وقت کامل است
و عین الکمال نقصان را در عین کمال او نظری نه و آنکه که ضیا از روی تا صبح قیامت محال و او بر همه کس نور بخش و نور او بغیر زمان
مثال کم و اگر در گران پیش یگانه باشیند هم برین مثالت که آفاق در افاق امارت دانا د و امارت روشنایی شان
تا رور بخش نزدیست و از کشاف آن نور از انکشاف جوی خورد همه عالم از فیض بی نقصان ایشان
مستنیر و ایشان بذات خویشتن نیر گر بر آنکه بر سیکونه تا بطلبد زمانی بود کاهنا باید چندین جلوای الفاتح
دیده از هر سو وکلی بخت نا چ که از دیگ سوا ابکجا بر قسم سیران او را دام از بهای گرفت است که هر مردکان
منقار را چشم بر شود و از بون حرات الف کلک نانو نادرست بجنگ کرده تا وجع جوع و فاقه جبل بسان ابر زا
اشتباه بیگمان این لذت اگر برابر آن فسوس اما افسوس از گرانست که مدین لذت زر بلکه این بیم از جلی
دریغ نیست اما از اسبحکس دریغ است لقمه را من خو زند و سم مرا گوئید بد اسلامان فغان زین جمله کافر مستان
هر شکر قلم کو دین کاغذ ریخته ام از نیه قلم منت و عسل دیگران از نخل که از نخل هوس میخیز غوغای زنبور میرانند چون
خانه تهذیش صد هزار سوراخ میکنند و عسل که بیرون می آرند و میچشش می منیر و شند می شکرانه این نعمت
در روی ایشان از شکر شیر شیر میکنم آری میس شکر ام لا زید نکم کاس بالا مال بعزیشتانکالی ارند کیش
میهمانی از ریسمانی بر ریشتان خنده کیر و بقدر بای موری شهد شان بست از منت خر کس کرا انگبین آرد بردن از زاده گیر
هر حرفی میگو که از من می شنوند از ان خود میگویند و هر چیزی که خود میسازند از من میگویند و همان بد گفت
ایشان گواهی میدهد بر نیکو گفتن من نباح الکلب یشهد کمبیل من علی آن الکمال بجسم حر
فرا او من کلمه زبان ان هم کلمه که زبان تصنیف ایشان در کلمه تیغ کل لسان بریده است در استوا قهای من
بهانه آشنای در می آیند و دزدی آشکارا میکنند و در سفینه من رخنه می افکنند و ایشان غرق میشوند و سفینه
بر آب حیف بلکه جمله سفینهای سوداگران این بحور را غصب میکنند یاخذ کل سفینة غصبا گوهر از آتش برخی چیند
و مرا ازیشان مهره چشم نیاکه میدانم که این لآلی بزرگ است و درد ایشان نخواهد گنجید و دزد میشوند جلد الله
گرد انند کالمذکف لالایان که در نهان نمانده از تاریخ سی شش ثلثین و ستمایه که در چهار ساله بودم تا شهور ست و سبعین
و ستمایه که چهل ساله شدم هر نقدی که از بحر این دیوان جمع آمده بود هم درین دفتر ثبت افتاد و بعد ازین هرچه
جمع آمده هم درین کار خانه خرج شود ان شاء الله این دیوان ان شاء که طوطی بنگال را دل اگر شکر نو تعلقات
کالبدیست اما هر یکی منشور جادو توان خواند چون استصواب بزرگان نیست که عبارت از اد او ادهان

ابلان

[illegible]

[illegible] ولقد خلقنا الانسان من سلالة من طين [illegible]

[illegible] وما خلقت الجن والانس الا ليعبدون [illegible]

[illegible] يوم القيامة [illegible]

[illegible] ربنا ظلمنا انفسنا [illegible]

[illegible]

[illegible] والذين جاهدوا فينا [illegible]

[illegible] السموات والارض [illegible]

لنهدينهم سبلنا [illegible] ولقد [illegible]

[illegible] من ذا الذي يشفع عنده الا باذنه [illegible]

لا يتكلمون الا من اذن له الرحمن وقال صوابا [illegible]

[illegible] الله ولي الذين آمنوا يخرجهم من الظلمات الى النور [illegible]

ولا تحسبن الله غافلا عما يعمل الظالمون [illegible]

عنایت کن برین مسکین عاصی الهی یوم یوخذ بالنواصی

[illegible] دستگیر از چاه زندان دنیا محبوس ماندهام
[illegible] بحبل الله المتین دست آویزم بخش عذر پذیر ابر روی فریاد
[illegible] بغرامم کار عادت کردهام در سبیل ارشاد عادتم فرمای حال
من ایشان حال اجمعیت معیت ان الله مع الذين اتقوا میسر کردان
[illegible] بزیت مرا مردم ابشارت فلبشره بمغفرة واجر کریم مبشر فرست چون [illegible]
[illegible] ایمان بخشیده بخشیده را باز پستدن رسم حسن تو بخشنده نیست بس رحم بر خویش
نا بخشوده بخشا واین بخشش با پستان ربنا لا تزغ قلوبنا بعد اذ هديتنا وهب لنا
من لدنك رحمة انك انت الوهاب اگر خطا کاری از تو فراموش کردیم ربنا لا تؤاخذنا
ان نسينا او اخطأنا اگر نادانی از ما سر زد انما الحيوة الدنيا لعب ولهو ناخوانده بود تر
عالم السر والخفيات که خوانده بهمه عالمی وادعوا الله مخلصين آمده رحمت در پذیر وارحمنا
انت مولنا بار خدایا درین از نامه کذب بسیار با کلام صدق تو به گستاخی نمودهام و میدانم که نادانی
کردهام ای علامی که بر کلام کامل تو نقصان روا نیست که این نقصان کامل را اگر گناهست از من ناقص

عفو کن

عفو کن واگر فی العیاذ بالله درین گفتار و در همه گفتار من کذب فی بخلاف کلام الله
یا نقطه از دایره دین محمدی بیرون رفته است ویا تقدیر کرده که بیرون خواهد رفت
ختم همه سخن برین کلمه میکنم که لا اله الا الله محمد رسول الله و دعا ختم این که توفنی
مسلما والحقنی بالصالحین امین یا رب العالمین تمت دیباجه بحمد الله والمنه

در بلده احمدنگر من دکن بتاریخ ۱۰ شهر شوال ختم الخیر والاقبال
فی شهور سنه سبع عشر والف من الهجرة النبویه
صلی الله علیه و آله اجمعین الطیبین الطاهرین و علی اصحابه [illegible]
حرره اقل خلق الله حسن ابن لطف الله
الطهرانی الرازی

خواجه افضل

از اعیان اصفهان است مردی فهیم و صاحب فطنت و ذکا و کریم الطبع بود در تاریخ سنه ۹۸۱
حسب الامر پادشاه مؤید شاه سلطان محمد بوزارت هرات مقرر گشت و چون نواب صاحبقرانی کودک بود
و علیقلی خان لله صاحب اختیار ملک و قبل از خواجه مذکور خان مشار الیه حسب الامر شاه اسمعیل ثانی
بهرات آمده بود و خواجه منصور صفاهانی که قبل از آن مستوفی هرات بود در خدمت خان مذکور
بامر وزارت اشتغال می نمود و او مردی کافی بود و در علم سیاق که خاصه اهل عراق است خوب مهارت
باین تقریب تقرب تمام داشت و نواب خانی التفات و توجه بجانب وی بیش از حد مبذول می نمود در وقتی
که خواجه افضل وارد هرات گردید همان نامی از وزارت با او بود و خواجه منصور از سر استغنای همت
خود در رفت اما حل و عقد مهمات هرات باهتمام خواجه منصور فیصل می یافت و خواجه افضل با کمال
از جمله نفوس معطله می بود چون خواجه افضل از علم جفر و اعداد نصیبی داشت لاعلاج شده طلسمی
جهت استیصال خواجه منصور برسم در آورد و در همان روزی اثر آن موضوع در روزی که نواب خانی
بشکار رفته بودند و خواجه افضل را تکلیف همراهی نفرموده خواجه منصور مذکور در خدمت بود در ان
اثنا آهوی برخاست و خواجه منصور اسب از عقب آن آهو برانگیخت تا آن شکار را بچنگ آورد
ناگاه شکاری قضا و صیاد اجل بر سر او تاختن آورده از اسب خطا کرده بسر در افتاد و گردن او
منکسر گردید خان عالیشان از وضوح و سنوح این قضیه بغایت الغایت تنگدل و پریشان خاطر شده
با آنکه ابتدای شکار کردن بود ترک کرده بهرات مراجعت فرمودند و مقربان و دوستان
خواجه منصور بعرض رسانیدند که خواجه افضل در علم جفر و اعداد دستی دارد بجهت آنکه خواجه منصور را
بعلم طلسمات و نیرنجات مقهور گردانید نواب خانی مدتی با خواجه افضل کدورت داشتند تا آنکه بجهة
اثر طلسمات خاطر نواب خانی رسیده فرمودند و آن کدورت بصفا منجر گردید و خواجه افضل کامل
استقلال یافته در حل و عقد مهمات دست گرفت اما خواجه مشار الیه مردی موزون و خوش فهم و صاحب
ذکا بود و اهل علم و فضل و شعرا را تربیت می نمود و کتب بسیار جمع ساخته چون روز از مهمات دیوانی
فارغ می گردید شب بمنزل آمده با فضلا و شعرا صحبت می داشت و دو کاتب خوش نویس همیشه در دیوانخانه او بامر
کتابت مشغول می نمودند و جنگی ترتیب داده بود از نظم و نثر که قریب بصد هزار بیت میشد و سلیقه اش
در طرح عمارات و ترتیب باغات بغایت درست بود باغی در پهلوی باغ امیر کبیر علیشیر طرح انداخت

که در بیرون شهر است بجانب شمال هرات نزدیکی مدرسه نواب جنت ماوا سلطان حسین میرزا
بیقرا که با آن صفا و طراوت کم باغی در هرات بود و نهر انجیل را از میان آن باغ گذرانیده و مدتی
هرات و خوش طبعان ترک سیر باغات دیگر نموده مدار عشرت بر انجمن آن گلشن نهاده بودند
از هرات بغایت آبادان گردید تا آنکه چشم حشم روزگار کار کرده اول فتوری که بهرات رسید امرای
عساکر شاه سلطان محمد و نواب شاهزاده سعادت انتما سلطان حمزه میرزا بود که باستمام میرزا سلمان
جابری بر سر فرمان آمدند و قبل از آمدن میرزا سلمان نامه انشا کرده بخواجه افضل نوشته این قطعه درج
ای آصف هرات فراموشیت مباد از ما که بندگان شه ذره پروریم تو شیشه تر آید و ما سنگ این همه
شاید که جور گردد و روزی بهم خوریم جون نامه میرزا سلمان بخواجه افضل رسید در جواب این قطعه گفت

جون درج لفاوی

آمد خجسته نامهٔ از جانب عراق — از اعتماد دولت ایران بدست ما
چون بود مشتمل بتهدید و از وعید — تن بر قضا نهاد و دل حق پرست ما
تا در میانه خواسته گردد گار چیست — جز انقیاد ما در چه آید ز دست ما
ما شیشه ایم و شیشه شود از شکست نیز — آزار با هر آنکه شود در شکست ما

مقارن این حال میرزا سلمان لشکریان و سپاه عراق را بصوب خراسان آوردند و چون مرتضی قلی خان استاجلو که از ارکان سلطنه
و وکیل نواب صاحبقرانی بودند و شهر مشهد مقدس رضیه رضویه و آن توابع تا جام بدو ارزانی داشته بود و امرای استاجلو نیز بدو
چون خبر توجه لشکر عراق شنود دانست که شهر مشهد مقدس که در غایت عظمت است حفظ آن نمی تواند نمود بحصار تربت زاوه
که در حصانت و استحکام است تحصن نمود لشکر عراق بمشهد مقدس آمده از آنجانب کرده بر سر تربت آمدند و مدت
بر سر آن حصار ماندند و تسخیر آن نتوانستند نمود و آن زمستان قشلاق فرمودند و پانزده هزار مرد کاری
نگاه داشته تتمه لشکر را رخصت فرمودند که بجا و مقام خود رفته بعد از نوروز سلطانی متوجه خراسان شوند چون آن
زمستان گذشت و هر روز نامه مرتضی قلی خان می رسید که از لشکر عراق قلیلی مانده اگر نواب علیقلی خان
توجه فرمایند و لشکر هرات و اویماقات و آنچه بینیاقی عوز و بادغیس را جمع ساخته باینجانب یورش فرمایند
در ایات نصرت آیات بر دکمی لشکر عراق را اگر لشکر عراق از این [illegible] بصیرت ولی گروال شده
خود را بکار [illegible] نواب صاحبقرانی خواهند رسانید اگر چه این مقصد [illegible] بر فریب و تزویر بود
اما احتمال صدق نیز داشت پس نواب علیقلی خان رایات نواب صاحبقرانی را بیرون آورده حوض بابل از

از هرات بیش نشسته موضع غوریان را که ده فرسخ از هرات بجانب مشهد مقدس است
مخیم عساکر نصرت مآثر ساختند و فصل بهار بود و خوبهای هرات جوانان سپاه که جوانان
در هرات داشتند چون وقت عصر از درگاه گیتی پناه رجوع بخیام می نمودند با معشوق خود
و کیفیت شراب انگوری بخاطر آورده بر اسپهای جابقون باد رفتار اوزبکی سوار گشته اول
شب خود را بخانه مطلوب رسانیدند و شب با مطلوب شرب می کرده صبح جام زده سوار گشته
و چاشتگاه که وقت سلام است خود را بدرگاه رسانیدند اما چون خبر بیرون آمدن عساکر
نواب صاحبقرانی بسمع نواب جهانبانی سلطان حمزه میرزا رسید میرزا سلمان که بر طرف می رفتند
آن شاهزاده عالیمقدار [illegible] بود و طلب [illegible] نمود و بعضی از رئیس عوان امرای کمان تکلو از
در آن جانب طلب نمودند و خبر بیش [illegible] هرات نیز بگوش ایشان رسیده بود و چاپلون که میرزا
سلمان تقرر نمود روز بروز خبر می آوردند القصه رای همه بدان قرار یافت که ده جوار هزار کس
از مردان کاردیده عراق بر بادشاه مانده بکلی از خیمه و خرگاه گذشته بر سر لشکر خراسان آورند اتفاقا
وقت سحری بود که بر سر تیر پل که در دو فرسخی غوریان است رسیده پنج کس که از جانب نواب صاحبقرانی
در سر پل قراول بودند سوی یک کس که بیدار بوده سوار آن چهار کس را دستگیر کردند و آن یک سوار خبر
سر آفتاب خبر بنواب علیقلی خان لله رسانیده تمامی امرای بیخود گفتند این مرد البته خواب دیده سراورا در
می باید کرد آن مرد در جواب گفت که معلوم خواهد شد [illegible] که سر مرا در خلاف خواهند زد این امرا
حاجی سلطان جغتای که بجای کوتوالی بجای گفت که این خبر راست [illegible] که این خیام و اردو
و اسباب را بجای گذاشته این تپه ها و دره ها که در شمال اردوست آنجا را سوار [illegible]
بو سو ساریم چون لشکر عراق برسند اردوی خالی به بینند بکمان اینکه ما بجانب هرات
فرار کرده ایم بتاراج مشغول خواهند شد بعد از آن نواب صاحبقران را افراشته بر سر ایشان
یورش کنیم و این تدبیر اگر بفعل آمد احتمال فتح هست چرا که سوای حاجی مردی در آن اردو
جنگ دیده کار آزموده [illegible] امرا و شاملو بجز استیصال التفات نموده بکلی سوار گردیدند که درین اثنا گرد از
اردو غوغا و برق نیزه و شمشیر ظاهر گردید از جاهلان گفته که چون نستیان [illegible] هرات بود
نزدیک است الحال که حرکت [illegible] ظاهر شده اند و مردم اردو که از [illegible] حاجی سلطان [illegible]

تدبیر می عمل کرده بهر حال نواب جهانبانی را با چند سوار معتمد بشهر فرستند که درین شهر که ما نشسته ایم و ما نان
داریم کوششی نماییم و فتحی که کار نتوانیم ساخت هر کس نوکر مانده خود را بهرات رساند و قلعه داری کند
این قول را قابل شده نواب صاحبقران با بویغان سلطان روملو و چند معتمدی که در رکاب بود بقلعهٔ هرات
کوچ کرده خود متوجه جنگ شدند چون چند مرتبه دو ندرشته که باطلاع سپاهیان رسید
و آمد و تاخت و بازگشت واقع شد چه هر کس غافل با ده دوازده هزار سوار جنگ جوی ملاقات
خواهد بود لشکر را شکست داد طایفه معدودی از امرا که یکی از آنها حاجی سلطان کوتوال بود
طعمهٔ تیغ لشکریان عراق کردند و علیقلی خان بعد از قتل آن سرداران از فتح مایوس گشته
خود را با چند سوار بهرات رسانید و این خبر کاتب نیز یکی از بندگان نواب صاحبقران بود و نواب
مذکور عصر سوار شده بهرات رفته و صبح میخواست که متوجه اردو شود که لشکر ترک رسید و
مردم شهر باستحکام برج و باره مشغول شدند تا آنکه نواب خبر رسیدند و دروازها را
و تختهٔ پلهای دروازها را کشیدند که متعاقب لشکر عراق رسید و بدروازها تاخت چون برگرد
دروازهٔ عراق توپچی مقرر گشته بود هر سوار که نزدیک دروازه می آمد از خاک تو ... القصه
همیون با خلف ارجمند بهرام سلطان حسین میرزا فرود آمدند و سپاهیان ایشان سری
دنده داشت بنظر ایشان میرسانیدند هر کس را که واجب القتل بود بسیاست غمگی که
نگاه بایست داشت نگاه محبوس میساختند اتفاقا درین ایام خواجه فضل وزیر را بنظر
میرزا سلمان فرمودند که با آن آصف هرات قطعه مازو دانکرد خواجه ... مالی
تنزل ننموده گفته که از قطعهٔ مایز اثر کند او را بغلامی که گرفته بود و بیر دندانهای
در یکی از حجرات میرزا محافظت او اشتغال داشت چون خواجه بیکمان زاز ...
بغلام داده او را بمواعید امیدوار ساخت و دختری که داشت بدو وعده نموده مالی
خود داده مسخر گردانید غلام نیز در نصف شب بی خبر از کردن او بر ... سوار شده
خود را بدر دروازه هرات رسانید چون خان خبر یافته فرمود تا از برجی کمند انداخته
ایشان را بالا کشیدند و اسبان را از دروازه بیرون آوردند القصه محاصره چهل روز کشید
و در میان آن لشکر اکثر علتی شدند و میرزا سلمان چون خبر یافت در هر دو اردو
اشرف و نواب جهانبانی قرار داد که جمعی الحال شده اند بقتل رسانند اتفاقا روز پنجشنبه بود میرزا سلمان را

میل بیرکارگاه

میل بیر کارزگاه بجاروگوارین خالی الذهن که این سفر بیر منجر بسفر آخرت خواهد گشت چون امرا که
میرزا سلمان مستعد قتل ایشان شده بود مجتمع شده در خانهٔ بیک امیر جمع گشته جانقی کردند که
فرصت و قابو بهتر از این نمی شود بهلک مسلح گشته بجانب کارزگاه تاختند چون میرزا سلمان را بحرکت
اندازه تخت سفر بجانب هرات تاخت و خود را بعمارت نزد نواب جهانبان رسانید و امرا قاتل خود را
رسانیدند هر چند نواب جهانبان درخواست کرد فایده نکرد او را گرفته بمنزل خود بردند و ساعتی
نشستند و با او مکالمه میکردند و هر کس از آن امیرزاده که کینه در دل داشت انتقام او را میکشید و بعضی
که حکم هرات نزد میرزا برده بود او اعراض فرمود و بهر تقریر معلوم بود که میرزا دهشتی از در
گرفته نزد میرزا امیر تخت و هرات و حکم را نزد او می نهاد که این از روی سلوک با ... این حکم را بمهر رسانید
و میرزا تنزل ننموده و دشنام میداد القصه چون نواب سلطان حمزه میرزا که داماد این وزیر بود نیز بود
از کرمش او عاجز شده جمعی را که با وزیر مذکور سوء مزاجی داشتند طلب نموده بحیثیت استخلاص او
بهلک مسلح شده سوار گشتند چون این خبر بامرا داده رسید سپس از آنکه آن لشکریها او را آگاه ساختند
اتفاقا اینچنین واقع شده بود جمعی از سپاهان هرات با بسیاری از عیان و سپاهیان امیرای مرو
قرار داده بودند که از فلان برج جمعی از دلاوران بشهر برده اول علیقلی خان را بقتل آورند و
دروازهٔ ملک که بجانب عمارت کوده نواب همیون و نواب جهانبانی را بشهر درآورند که عالم حال
صاحبقرانی درهم زوده این قضیه بعمل آمد بعد از این قضیه نواب جهانبانی از بیم آنکه مبادا قاتلان
آن وزیر خود را بشهر انداخته و قضیه منعکس گردد توقف ننموده طریق صلح در میان انداخته
بیر بزرگ علیقلی خان را که ولیخان میرزا نام داشت طلبید علیقلی خان نیز آن صلح را فوزی
عظیم دانسته ولیخان را با خواجه ضیاء الدین محمد برادر خواجه فضل از شهر بیرون فرستاد و روزی دیگر اشرف
اردوی ... متوجه شده و کان ذلک فی شهور سنه ۹۹۱
فتوح

حکیم افضل

اصل او از اردستان است [illegible] در تاریخ [illegible] [illegible]

[illegible]

خانه بخیز [illegible] جو فواد دیوانه [illegible] در حسرت تو عالم از هم [illegible]

ولہ

[illegible]

در باغ تخت جلوه گل [illegible] سوز هزار [illegible]

مولانا اوحی اصل وی از قصبهٔ نظنزست و در دار السلطنه اصفهان بصحبت حکیم شفائی رسیده و تربیت یافته
[illegible] بعلوم [illegible] که از [illegible] و اوحی که از آن [illegible] تخلص [illegible] والد او در نظر
[illegible] مشار الیه در انجا متولد گشته و در انجا نشو و نما یافته بجهت آنکه در وقت حاکم [illegible] حسن خان [illegible]
قورچی [illegible] حسن خان در نظر تولد یافته متوجه هرات گردیده و در خدمت حسن خان والی
هرات ترقیات نمود و طبیعتش [illegible] بهم رسانیده اشعار خوب و [illegible] مرغوب
از کان خاطر [illegible] گذاشت در تاریخ شهور سنه [illegible] که نواب حسن خان
از هرات بعزم [illegible] آمد مولانا اوحی در خدمت او بود و قصیده ۱۶
در مدح نواب [illegible] ساخته نواب کامیاب [illegible] ساخت
[illegible] درگاه [illegible] گردانید [illegible] بود که در شهور سنه ۱
[illegible] رفته [illegible] بجوار رحمت ایزدی پیوست و این ابیات [illegible] بیادگار گذاشت

[illegible]

[illegible]

الاستاد ابو الحسن علی بن جولوغ الفرخی السجزی

سخن کو رخ خوب روی بلاغت را مشاطه و تحیت او خال آب کم
هیچ قارح انگشت بر حرف آن نهاد و شعر او عذب دلپذیر معنیت
با اول و صنعت سخن و دقت معانی کوشید و دران از اقران
سابق آمد و بیشتر سخن سهل ممتنع ایراد میکرد و در
نوبت دولت سلطان یمین الدوله آسایشها یافت و مال
خطیر بدست آورده عزیمت تماشاء سمرقند کرد چون بخطه
رسید طایفه قطاع الطریق بروزدند و تمامت مال و
متاع او بردند و او تنگدست و بی سرمایه پیش سمرقند آمد
و چون اختلال بحال او راه یافته بود خود را در آنجا ظاهر نکرد
و روزی چند مقام کرد و بازگشت و این قطعه که از نوادر کلام او
باید کار بگذاشت

نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت — همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی — دلم ز صحن اول [illegible]
بسی ز اهل سفر بارها بهر شهری — شنیده بودم [illegible]
هزار کوثر دیدم هزار جنت [illegible] — ولیک [illegible]
چو وجه نیست ... [illegible] — سر بریده بود در میان [illegible]

نیلگون پرده برکشید هوا / باغ بنوشت مفرش دیبا
ایدان گشت نیلگون دینار / واسمان گشت سیمگون سیما
جون بلور شکسته بسته بود / گر براندازی آب را بهوا
یوح یاقوت زرد گشت باغ / بر درختان صحیفه مینا
مینوا گشت باغ و بیارنگ / تا ز دو باغ بر گرفت نوا
مطرب مینوا نواتر شد / اندران مجلسی که هست نوا
گرنه عاشق شدست برگ درخت / جونکه برخ زرد گشت و شب دوتا
بادرا کیمیای ساده که داد / که ازو زر ساده گشت گیا
کو گیا زر گشت باک مدار / بس بود روی پیسرح خواجه ما

خواجه سید اسعد انکه از دست
هرچه سعدست زیر هفت سما

انکه بارای او یکیست قدر / وانکه با امر او یکیست قضا
زیر تدبیر محکمش آفاق / زیر اعلام همتش اعلا
تا بدریا رسید با دستحاش / در گذشت از ایشن دریا
کل جو دست دست او وازو / آن دگر جودها همه اجزا
هرکه امروز کرد خدمت او / خدمت او ملک کند فردا
زانکه از اسرای دحرم است / مسند او شاد صدر صفا
هرکه خالی شد از عنایت او / عالم او را دهد عنان عنا
هرکه تنها شود ز خدمت او / از همه جیز باشد تنها
جز بجود و ساز دار شت میج / جز بجود آب وار شت شنا
آفرین خدای باد بر او / کافرین را بلند کرد بها
با بها گشت صدر و بالش ازو / که تنا زو گرفت فر و بها
او کند فرق نیک را ز بد / او شناسد صواب را ز خطا
خاطر من بکرم مدحت او / ندهد بر مدیح خلق رضا
گرجه دورم بتن ز خدمت او / نکنم بی بهانه رسم دعا
هرزمان در حشمه ز ستم نو / ای رسانیده زود باش اهلا
او سزاوار تو بجرح دشنا / جهد کن تا رسد سزا بسزا
ای ستوده خوی و ستوده سخن / ای بلند اختر بزرگ عطا
گر بخدمت نیامدم بر تو / عذر کی تازه رو نبود مرا
تا ز درگاه تو جدا گشتم / هرزمانی مراغمیست جدا
رفت بر روز تو گشت مرا / بوده بر دود دیده بینا

عامل بصره نام تو سی خواهد خراج / خاطب بغداد بر نامت همی سازد خطب
گرت فرمان آید از سلطان که خالی کن عراق / کردن گردنکشان را نوم گردانی جو عب
نامه آن تو از شام آید و دیگر ز مصر / منزلی از ان تو خاور را شبه و دیگر حلب
خانه ای طامسان از تیغ تو گردد خراب / گنجهای مغرلی بدوست تو گردد خراب
ور بریش سوی دگر فرمان دهد شمشیر تو / فرد گردانه زعالی اکر حس ذهب
همجنان جون طبع تو برداو مردی شگفت / تیغ تو بر کشتن و خون ریختن گشته حب
اندران صحرا که شیران دو صف لشکر / دو سمان از زمین افزد برشاعتا افق
جشم روشن ننیند دیده از گرد سیاه / بانگ شد در شنو گوش از عو کوس و
گشته از تیر خدنگ اندر کف مردان شبلد / در عصا جون کاغذ اتاج سلطان پر تعب
تیغها جون ارغوان و روبها جون [illegible] / این زخون خلق [illegible] از بیم تاج و
سیل جون اندر میانشان خفته و برخاسته / برسر خون بجو بجا ده کند کرد
جون همای رایت تو روی بنماید ز دود / زین دو لشکر در زمان بشکند آشوب و شغب
نام جویانشان بکامی نام جستند نیک / پیش دستان شان همی جشنی کند افرهر
ز رنگها یشان جنان کرد د که بنداری که بود / هست تو باد و ایشان کاو ان صحرا
جامه اد و خته بو شده هم روز نخست / هرکسی را گرفت از دست تیغ تو
ای محمد سیرت نامت محمد هرکه او / از محمد باز گردد باز گشت از دین و
دشمنان تو شریک دشمنان ایزد نه / بر تو [illegible] کیستی بو کرد [illegible]
از قیاس نام تو مرد سکالان ترا / گاه بوجهل لعین خوانم همی گه بو لهب
گرد بوجهل اکسی گردد که نندیشد ز جهل / بولهب بر خودان خواند که [illegible]
گر کسی گوید من و تو اسمان کوید [illegible] / تو جوادی باشی اگر باشد رواکه جو جب
من یقین دانم همی که جو ربیت فصلهاست / یک شب ماه مبارک به که سی روز رجب
ای تمامی طالع سعد تو ناکرده [illegible] / دشمنانت جون ستاده بر فلک [illegible]
زانکه زین پس تو بر خم هندی تاب کمند / گرد خواهی گردن هر بدسکالی را ادب
بد سگالی تو ز هیبت [illegible] / بار نشاسد همی در گردن خویش از
تا جو بنوشتن بصورتها مرکب جون هم بوند / سیر و شیر و دیو [illegible]
و شمار ذکاء اندر دایره تا [illegible] / تا نباشد واقع اندر دایره [illegible]
شادمان باش ای کرم در گریبان ردا / باد شاباش ای جواد [illegible]
دشمنان و حاسدان و بدسکالان ترا / درگ اوز بکسی [illegible] در تعب

سپید دم که هوا بر درید پرده شب / برآمد از سر کوه [illegible] قصب
سپید روی سیه روز زاده بود بگین / شب سیاه سپید روی زاده سوی حلب

بروز معرکه تو گر کسی دمی بجهد / کجا رهد و بود دست و پای آن مرکب
مخالف تو همی مرگ خویشتن طلبد / ز بیم آنکه مر او را کنی به تیغ طلب
از آنکه تب سه کاوه و مر رسول مرگ بود / مخالفان ترا تهنیت کنند به تب
ادب همه ملکان خصم را بچوب کنند / بزر سرخ کنی خصم خویش را تو ادب
ازانکه ترسی را ولیکن از کرم خویش / ببخشد ... کنی چون چنین کنی بغضب

چو سیر گشت سر نرگس غنوده ز خواب / گل کبود فرو خفت زیر پرده آب
چو سرخ گل بر اندر کشید سبز ردا / فرو کشید رخ زعفران کبود نقاب
ز لاله باغ پر از شمع بر فروخته بود / نو و داغ مان شمعها خویش اعجاب
بکشت باد فراق شمع باغ را و رواست / اگر ندارد باد شمع تابان تاب
همی کنند برهنه بگونه سیب و بهی / نگاه رخ رعد و حدیث روی رباب
که درخت شکسته گناه آدم کرد / که همچو آدم عریان همی شود ز ثیاب
بنا دارد سر کهسار طلایه ابر / چو موی ... کبرکشی بطناب
کنون که ابر چو بر خواسته است هوا / چو دشت بیمی یو نیمه چو اصل و سنجاب
بجای لاله و بوی بهار تازه چه به / نبید روشن و دود بخور و بوی کباب
از آن بخور که بر دار فضال خسرو بوی / و زان نبید که بر دست کونه از عناب
از آن نبید که چون بر قدح بجام بلور / کان برنگ لب دلدار عقیق مذاب
اگر نوازند بلبل خجسته بس باشد / نوازنده ما دست مطرب مضراب
با کمانچه چنگ بانگ رباب کرد همی / هزار دستان بگشاد رودهای رباب
چو زیر چنگ فرو کرد بلبل مطرب / هزار دستان بلبل خجسته خطاب
بهار تازه همی خورد دشمن ... روز / ز دست باغ بجام گل شکفته شراب
چو مست گشت برو خواب چیره گشت / ز بس که خورد ... باغ تکلو نه باده ناب
قران سه ... بر باغ برو تعبیه کرد / بران حیث که کند خانه بهار خراب
بهار چشم چو بگشاد خویشتن را دید / بدست دشمن و خانه شده خراب و یباب
شکسته کوه برگ درخت سبز از غم / شکسته کوه و لرزنده گشته چون سیماب
سپاه او بهزیمت نهاده روی ز بیم / شهاب وار همی رفت هر یکی بشتاب
فراق خیره پشیمان شود ز کرده خویش / چنانکه بدکنشان بر صراط روز حساب
چه گفت گفت مرا اگر طلب کند او زما / برادر ملک آن مالک قلوب رقاب

نصیر دولت و دین یوسف ابن ناصر دین
چراغ اصل ... او لولا لباب
بکام دار روی دشمنان بدست حزن / وانرو نگاه دو چین برنج و عذاب

[illegible]

ز لطف یزدان و محبت سلطان / ز مصحف قران و زیارت محراب

روزه از خیمه ما دوش همی شد بشتاب / عید فرخنده فراز آمد با جام شراب
قوم را گفتم چو بند شما باب سپید / همه گفتند صوابست صوابست صواب
چه توان کردن اگر روزه زما رفت بتاب / نتوان گفت مر او را که ز ما روی متاب
روزه ما را از تن خویشتن مر او را حکم / چون اسیران نتوان بست مر او را بطناب
چه شود گر برود کو برود نیک خرام / رفتن او بر ما زانکه ما نه از عذاب
عید بر ما آسوده همی عرض کند / روزه ما را چو بخیلان بترحم ده و آب
مغزهای روزه پیوسته تبه گرد و بسوخت / ما دین عید گرامی بسماع و می ناب
بر چنگ همی برکشد ابریشم چنگ / بو که باز برمی ... کند روز رباب
هر دو چون ساخته گردند بر میر سوند / وز بر میر نشایند بر ما بشتاب

میر یوسف عضد دولت یاری ده دین
لشکر آرای شه شرق خداوند رکاب

آنکه صد فضل فزون دارد هر گز نیکی / خویشتن را نستوده است و کرده عجب
خویشتن را چه ستاید چو ستوده است بفضل / چه نیازست بسه موج از انجم خضاب
از همه شاهان او را بهم آید جهان / شرف در سخن ... شرف در سبب
گر سخن گوید تو گوش همیدار بدو / تا سخنها شنوی بهتر از در خوشاب
هنرش را بحقیقت نتوان یافت کران / سخنش را بتکلف نتوان داد جواب
سخن نیکو با سخن او ز قیاس بس / مجان باشد چون گرد ز نزدیک سحاب
گر سخن گوید آب سخن ... بشود / بشود نور ستاره چو برآید مهتاب
در رسد دست بعلم و برسد به سخن / پیش پیشش باندیشه رود و اندر باب
هر که کو ملک عالم معلوم شود / کاندرین نقطه مخاطب را او است خطاب
گر سزاوار چو احکام هوا باید و بس / آنچه او باید مخلوق ندیدست بخواب
هنر انجا است که بازوی او باشد و دست / بیان هنر و بازوی او هیچ حجاب
چشم دارم ز خداوند که او خواهد یافت / آن بزرگی که همی جست برادی سهراب
بر باید برضای ملک از جنگ ملوک / ملک در سینه چو مرغ زده از چنگ عقاب
همه خواهند که باشند چنو و نبوند / هست ملکی که بود هر گز چون بار عقاب
نیکبختان که ملک ناصر دین بد برده / بسران خاصه چنین بیش او اندر جنگ
بچنین بار خدایان بچنین خلفان / نام او زنده بود دائم تا روز حساب
تا همی زیر فلک خانه آباد بود / تا ... وانفلک بر شد ان خانه خراب
دولت میر تو یابد در تن میر تو ... / برکف میر سرخ چو یاقوت شراب

[illegible]

عطا فزون شدی ار که گزو شدی نومید … گناه بخش کند عفو چون کرفت غضب
بزرگوار عطاهای او خطیبان شد … همی کنند بر او هر کجا رسید خطب
کنون نیاید بر بحر جود او خورشید … اگر زمانه جنوبی عذرا فکند ز ریب
ایا سپهر برین مرکب ترا میدان … چنانکه نجم زحل همت ترا مرکب
مخالفان ترا بر سپهر تا بزنید … برون نیاید هر کز ستاره شان ز ذنب
اگر مخالف تو زر نشاند از زراغ … بوقت بار عنا بردهد بجای عنب
بداند زمین که چاه پیش تو گذشته بود … عجب نباشد اگر تا ابد نروید حب
کلاه داری و دلداری و سنت داری … برین سه جز بود فخر مهتران اغلب
بر آسمان برین ای بقدر روبن عجب … عجب ترا که برین قدر هستی معجب
تو بحر جودی و خلق تو عنبر و شکست … از آنکه ز آتش بحر است عنبر اشهب
بجود سوختن خلعت سؤالی را … هر آینه تو هزار رحمت است هر که
جهان کر کر بجلب مجلس تو باد کنند … سرشته مشک شود خاک بر زمین حلب
همیشه تا دو جمادی پس دو ربیع … بود پس دو جمادی رونده ماه رجب
همیشه تا بود خانه زحل میزان … جهان کجا بود برج مشتری عقرب
جهان بکام تو باد و فلک مطیع تو باد … موافق از تو براحت علو و زبو بکرب
خجسته بادت عید و چو عید باد مدام … همیشه روز و شب تو ز نیکدگر اطیب

گرچون تو به ترکستان ای ترک نگارست … هر روز به ترکستان عید و بهارست
در چون تو بچین گرد نقاش نقشست … نقاش بلا نقش کن و نقشه نگارست
کوچک دهن تو چو زبیجاده نگینست … ایک میانه تو چو از کتان تارست
روی تو چرا ور شب اندوه کسارست … شاید که بس اندوه بر او ده کسارست
بر ماه تر اده کل سیراب کشت … در هر دلی از دیدن آن دو کل خارست
تو بار خدای همه خوبان خمارست … وز عشق تو هر روز مرا تازه خمارست
از بهر سر بوسه که مرا بر تو وظیفست … هر روز مرا با تو دگر گونه شمارست
سه بوسه مرا بر تو وظیفست ولیکن … آنگاه نه کز بیش هر بوسه گذارست
ای شکاری بخبره شیرین تو بوی … در بزم امیرالامرا تازه نگارست

یوسف بن ناصر دین آنکه مر او را
بر گردون هر زایر از منت بارست

از بخشش او در کف هر زایر گنجست … وز هیبت او در دل هر حاسد مارست
در بزم درم ما ی دینار فشانست … در رزم مبارز شکن شیر شکارست
کر جای گرداری سخن سخت ستود … او سخت سخی مهتر ما جاگر دارست

مشک بر زلف سیاهش نه سیاهست و نه خوش … سرو با قد بلندش نه بلندست و نه راست
همه نمودید فتان ماه دو دیوارست … همه کوشیدن آن ترک بمهر و بوفاست
سمن سینه و نوشین لب و شیرین ساق … شتری عارض و خورشید رخ و زهره لقاست
روی دل در امن از ایزد و بد عطا خواسته ام … ایمان روی زایزد و بد عطا باید خواست
اندرین عشق مرا زین طلب کند … کین قضایست برین سر که ندانم چه قضاست
مردمان گویند این و شده کیست بگو … کو منم داشته این اندوه اندیشه مراست
دلش خواست همی در کف او دادم دل … در بکاین دل و جان خواهد بدهم که سزاست
وردم مجلس و نشست نباید بید … آورده در حق فرزند وزیر الوزراست

خواجه سید حاجب علی بن الفضل
این که از بار خدایان جهانی یکتاست

روز و شب در که او خانه اهل هنراست … سال و مه مجلس او مسکن جای ادباست
بنی مرده صد ساله همی زنده کند … این سخا معجز عیسی است که مانند سخاست
همچو بر شاخ درختان اثر باد بهار … اثر نعمت او بر همه گیتی پیداست
همچو ما بهره از نعمت او بهره بریم … پس چو نیکو نگری نعمت او نعمت ماست
مرده ای زنده بدو دیست و سخا زنده بدو … دین و دنیا است او را بجهان کام و هواست
سال و مه در طلب نعمت و ناز و خدم است … روز و شب در سخن زایر و تدبیر عطاست
همه را دیدنش از دیدن زوار بود … وانکه راست او شکوه کوی و زایر عذراست
کهتر را بر او خدمت جاه کرست … خدمتی را بر او نعمت بسیار جزاست
خدمت فرخ او باید و زر طلب مروز … هر که آرزوی نعمت و ناز فرداست
مرد را خدمت کم و ز آن بار خدای … گر چه سرف بود و شغل و صد ساله نواست
ازی عرض که داشتن جاه عریض … خدمت بود دل او خوار ترا زفلک حصاست
چون که او تو بود دانی دسل و عسل … چونکه حکم تو بود حکم بی روی رواست
ضعفا را به جلالت و ضاء … یاد است بهر وقت که یار ضعفاست
هم ز بحر ضعفا مال خدا وند ان … بیدریغ است و بیفزود و برافروز بکاست
مانکه گرد سوی خواجه سید که بفضل … شغل آن مال کفایت کس بیکاری زمراست
هم دل خلق نگهدار و هم مال امیر … کار فرمای چنین در همه آفاق کجاست
رمضان آمد و دیوان محنت بر او … خلق با کف تو راش دنیای ایام بهاست
مردمان اکنون دانند که چون باید جست … مردمان اکنون دانند که چون باید خاست
لاجرم برتن و بر جان امیر از همه خلق … روز تا روز به تکافو دگر گونه دعاست
هر کسی گو کافی تر و کامل تر از او … هیچ بهتر بود این لفظ جان دان که خطاست
در جهان با نظر او نه بلا ماند و نه غم … نظر نیکو یی او نفی غم و دفع بلاست

[illegible]

ازین مسافه ز دریای بیکران بگذشت / بسی بیابان بی کران افتاد
نه منزلی بود آنجا بمنزل معروف / نه رهبری بود آنجا که رهبری استاد
بماند خیره و اندیشه کرد و با دل گفت / کزین راه چه یزدان به سپه بیداد
جهان منو و ملک گر ره ز دست شد ای / برفت سوی چپ و گفت هرچه باداباد
درین تفکر مقدار یک دو میل برآمد / چنانکه هر کس ازان روشنی نشانی داد
ز دست راست یکی روشنی پدید آمد / ز رفتن باز پشیمان شد و فرو استاد
همان بیابانها زان روشنایی گشت / چو جان آذر خورداد آذر خورداد
برفت و بر دم آن روشنی دوان ایشان / بجست چو چابک سواران چابک سوار استاد
بجهد و حیله در آن روشنی همی نرسید / سوار جلد بر اسب روان تازی زاد
ملک همیشه در آن روشنایی خوشی با / که روز نو شد و در مای روشنی بگشاد
سرای پرده و جای سپه پدید آمد / دل سیاه شد از رنج و تشنگی آزاد
کرامتی بنود پیش ازین و سلطان را / چنین کرامت باشد بهفته و هفتاد
همه کرامت از ایزد همی رسید بوی / بران زمان که کم از بیست سال بود نژاد
اگر بگویی کو چون قباد یا چو جم است / حدیث او دگر است از حدیث جم و قباد
چو زو حدیث کنی از شهان حدیث مکن / خطا بود که تخلص کنی ز باغ بغداد
همیشه تا بود نسترن چو سیسنبر / بدو نماند چیزی ز سوسن آزاد
همیشه تا که گل انگبین ز لاله لعل / چنانکه چون بود شنبلید چون شمشاد

یمین دولت محمود شهریار جهان
بشهریاری و شاهی و خرمی دلشاد

سپهر باد بپیوسته تازه روی بطبع / چنانکه مادر دهر بهشت باداباد
بهار تازه بر او بر خجسته باد و دی او / زمانه راد و جهان زاجها ز تازه مباد

هر روز مرا عشق نگاری بدر آید / در باز کنم تا که گستاخ در آید
در در بره و سه قفل گران سنگ ببندم / ره جوید چون مورچه از خاک برآید
در شب کنم از خانه بجای دگر آیم / او شب کند از خانه بجای دگر آید
چو رم ز دل خویش از عشق بنالم / عشق آرم در از رشتم آخر برآید
دل عاشق آنست که بی عشق نباشد / ای دوست دلی کو برای عشق درآید
گر عاشق عشقت غم عشق همو راست / آخر ز غم عشق همو را سر آید
دل چون سپری کردم اندوه بدارم / گر کوه اندوه بر حقه و بر جگر آید
یا از غلطت این همه چیز دل به / کو دل بسرآید چو خلل در بصر آید
دل خواهد و دل اندوه و شادی بدهد / گر ز آهن شاهد بر جگر آید

عشق بر من در نشاط ببست / دل بعشق ار چه روی باید داد
وای عشقا چه آفتی که ز تو / هیچ عاشق همی نیابد داد
باد جای تو و جای غم تو / تن ز کابه و دل از پولاد

دل من بستدی چه دانم کرد
خواجه سید عید زیاد

از قدم تا بسر همه تن من / دل شود چون ز خواجه کردم یاد
خواجه بوبکر کز نوازش او / کار ویران من شدست آباد
آنکه ای فرهنگی و بی سببی / هست با من بجان شیرین راد
راد مردی و نیک نامی را / جز برای تو می بجنبد باد
رادی مهتران ز روی دیانت / وان خواجه ز گوهر دو نژاد
حری و مردمیش روز افزون / فضل و آزادگیش مادر زاد
هر که او تیر کوشش تر زاد ب / خواندا و را مقدم و استاد
همچو اباد و بنهاده بچشم / انده او خلیفه بغداد
باو پران خویش گفت که کس / دشمن را چنین نشد بنیاد
خواجه بوبکر گوی او ب / خواندا و را مقدم استاد
لقب او سپهر داد است / وین لقب صاحب جلیل نهاد
دین نوو از معجزات بهیچ / ای سزاوار بشکاه قباد
تا من از درگه تو دور شدم / بی تکلف همی نکردم یاد
انجمن تو بوبن دلستان غم / نه چنانکه بود بر فرهاد
دور گردی مرا ز خدمت خویش / چون بمن راز لعبت نوشاد
همه امید من تویی وز غم / تو رسیدی مرا همی فریاد
داد و نیکوییت ز تو دارم چشم / چون ز تو جور بینم و بیداد
شاد گردان مرا بدیدن خویش / تا دل من شود ز رنج آزاد
تا نباشد بهیچ عقد و شمار / هفده چون هشت و هفت چون هشتاد
تا بوقت بهار وقت خزان / گل نزاید از آذر و خورداد
یک غم دشمنان تو صد باد / شادی دوستان تو یک هفتاد
بد سگالان تو مخالف تو / خیره و جنگجوی را داماد
عید نوروز بنده دیدن تست / عید نوروز بر تو فرخ باد

قوی کننده دین محمد مختار / یمین دولت محمود قاهر کفار
چو بازگشت بغیر ازنی از در فتح / مظفر و ظفر و فتح بر یمین و یسار

[illegible]

بعزکو شد و شاهان هم بجستن کام — بجنگ یار زد و شاهان هم کام عقار
چو روز روی تو گرد و روی گرد عدو — بر سر دار و با عالم حصار چهار
ایا شجاعت او که نیزهٔ تو پناه — ایا اثر تیغ تیز تو معیار
بسا بنا که تو بر داشتی ز بنگه ها — جهان بتان که ما هو ره بر گرفتی بار
زهر آنکه جا ز اسمی پی بستید ز — مخالفان هم ز فرزان بلاد و دیار
بتان زر که بشکستی و دنیا بود با — بنام ایزد او آن زرنائی و دینار
کلیدهای شهادت نهادی اندر گنج — زهی ذوالفقار و گنج تو طاعت جبار
خدایگانا مدح تو چون توانم گفت — که بر تر است ز گفتار من ترا کردار
شنیده ام که فرامرز رستم اندر سند — بگشت یا روزان فخر کرد و بشمار
از آن سبب که کشش از کمان ببند — هزار تیر برو دست برد و بود بکار
تو پادشاها گر کا بکشتی اندر هند — چنین دلیری نیکوتر است از آنچه بار
همیشه تا چو در مهای خسروانی گرد — ستاره تا بر هر شب گنبد دوار
فاز شام مدید آفتاب از دور — چو از گون سوی گشته کرد ادبار
عزیز باش و بزرگی و آنکه خواهی ده — امیر باش و جهان از آنکه خواهی دار
کشیده فخر و شرف مش از اب تو پشناه — گرفته فتح و ظفر کرد و موکب تو وار
دو چیز دار ز بهر دو تن نهاده مختم — زبهر ناصح تخت و ز بهر حاسد دار
بفال نیک ترا ماه روزه روی نمود — تو دیر باش و چنین روزه صد هزار دار

بفرخنده فال و بفرخنده اختر — بنو باغ منیخواست شاه مظفر
بروز مبارک بوقت همایون — بعزم مواحش برای منور
بباغی که زو ملک را زیب و زینت — بباغی که زو بلخ را عز و مفخر
بباغی درختان او عود و صندل — بباغی ریاحین ریحان اسپند تر
بباغی چو بوستان مهد خرم — بباغی چو رخساره دوست دلبر
بباغی که دل گوئی تن در بن جسم — بباغی که تن گوئی دل در بن جر
بباغی درو سایهٔ شاخ طوبی — بباغی درو چشمهٔ آب کوثر
بباغی که آب کلش باز منی — نسیم گلاب شمیم مشک اذفر
بهشت اندر و بازیابی بعینه ان — بهار اندر و بازیابی ما در
ز سرو بریده چو زلف بریده — ز شکل مدور چو چرخ مدور
بهشتی ز باغ و سلطان اعظم — دلیل آنکه رضوان نشسته بر در
دری ذو مهر خواند است مشرق — دری را از و ماه خواند است خاور
درو هست مشکین ماه رویان مجلس — درو خانه شیر گیران لشکر

ولشکر

بسا تاجدارا که تو از سرا و — بشمشیر برداشتی تاج و افسر
بسا گنجها که تو بر کرفتی — پر از گنج و دینار صندوق و گوهر
بسا بیشهای که اندر گذشتی — تهی کردی از گرگ و شیر و غضنفر
بسا رودهای که تو عبره کردی — بر آسان که گرد است خضر پیمبر
بسا بیشهای که تو دشت کردی — بنعل و سم شولک و خنگ و اشقر
بسا قلعهای که از برج هر یک — بر آسمان رسیدی ما مجور
بسا شهرهای که بر کرد و هر یک — دلیلش چو نه کوه پارکین بحر اخضر
همین و همان جای شیران صف کش — همان و همین جای کردان صفدر
کرچون از پس یکدیگر نوک تو — روان شد همه بر زوان یک بدیگر
کنون که جائیکه دیده باشد — بعبرت همی گوید الله اکبر
خلاف گرحت از همه شهریاران — که نه شهر او نیست کردی سراسر
خلاف تو گندست او خستان را — ز نبا خاسر و از کاخ ها در
خلاف تو کردست یعقوبیان را — از ایوان سام و یل و رستم زر
خلاف تو کرد اندر ایام یکیک — بدشت کترخیل خانزا مبتر
خلاف تو هم اکر و جیپالیان را — ز کیهای زرینه و شاهانه زیور
خلاف تو کردست میپالیان را — بی آرام و بیحال و بیخواب و بیخور
نشان تو نایافته شهریارا — که نه شهر او نیست کردی سراسر
مرور بود چو تو را نام شاهی — چو چون تو را نام مرد بی مرور
بهندوستان آنچه تو خوار کردی — بر اهل سکاسل بگردست حیدر
تهی کردی از اهل هندوستان را — زپیل ناخن برون آنجا ز اندر
ز دو پادشا بستدی بر دو جیپل — چنان ناخن هشتصد پیل منکر
چو بالا بلند بپندیده کود — نیاید ز بالای کردون سحاهر
چو هر و ان و حیله و شبه او — چو کوه دس بولی چون سور کبیر
چو کوه کاکابی — چو خود هول و چون بول تیکسیر
چو خلوت چون سدهل ذداکک — چو یک تول سل و چون سید و پیکر
چو ور جبل و سهکین سور مالک — چو سر پنج و پیه و چو سرماکسندر
اموتین کردارم و کینه بیتین — ز بد هول بیچاره چون سبز
برین زنده پیلان کشتی گنج مصری — بر آن زنده پیلان کنی قصر قیصر
همه تا بیزم اندرون شکست — گل تازه را باز ما کرده از بر
خدایت معین باد و دولت مساعد — جهان زیر فرمان تو تا بمحشر
خوشا کاخ و باغا که داری شادی — از این کاخ بر خور ازین باغ میخور

زین همه بهتر دعاشان راهمی حاصل شود جهت آن خشنود و شاد از رضای کردگار
باچنین نیکو کرا مشتهاهی پیند باز پیش از این باشد کرا مشتهای شان امید از شهریار
وکمینه زینسان نباشد نعمت سلطان دریغ نعمتی کو را بران کردست یزدان کامکار
نعمتش پاینده و باد و تنش پیوسته باد دولت او پایگران و نعمت او بی کنار
بندکان او بهتر از این چنین بادشاه بخت شاد باش ای پادشا [illegible]
راست بیداری خزینه خسروان [illegible] بر رسولان عرضه کرده و پرسه باشد قوار
کرد در میدان او از کوشه ایوان او مرکب سیمین ستامت و ست سیمین عذار
هر نواهی مرکب تا کشوری کاو ده زبس هر تیر از ان صدرت نادر [illegible]
ان نکیشی زینت میدان خسرو روز جنگ این نکوئی شده ایوان خسرو روز بار
این بزم اندر نوشته پیش او دست فراخ وین بزم اندر گرفته پیش او جام عقار
ای بس دولت عالی دست [illegible] امین دولت از تو باسکون و دست از تو با قرار
از فروان دیدن مرا ان [illegible] کشت دیده اندر چشم هر بیننده زر عیار
کی بود کردار ایشان همبر کردار او کی تواند بود تاری با سبیل روشن نهار
عزم تو کشور کشاد و خشم تو [illegible] رمح تو پولاد [illegible] تیغ تو جوشن کذار
یک سواران تو داد از دشمنان پنجاه سپل یک پیاده از تو در کردنکشان پانصد هزار
موی بر اندام بد خواهت زبان کرده همی از نیان تا شمشیر تو خواهد زنهار
هم سخاوت را کمالی هم بزرگی را جلال هم شجاعت را جمالی هم شریعت را شعار
تا درخت نار دارد عنبر و کافور تر تا درخت گل بیارد سوسن و شمشاد بار
تا زدریا بپکند نوروز بر صحرا نشاط تا زدریا برکشد خورشید برکردون [illegible]
دیر باش و دیر زی کام جو و کامیاب شاد باش و شاد زی [illegible] و ملکت گیر دوام

بهار تازه دمیده ای بروی رشک بهار بیا و روز مرا خوش کن و نبید بیار
همی بروی تو ماند بهار و [illegible] هم سلامت روی تو و لقای بهار
بهار تازه چه دارد بنفشه دارد و گل چو روی [illegible] بخوشی در کند بوی بهار
بهار اگرنه زرنگ [illegible] درست توجدا ترا دو زلف بنفشه است [illegible] و رخ گلنار
رخ تو باغ [illegible] تو و باغبان [illegible] مدد بهیچکس از باغ من کلی زنهار
[illegible] بوی [illegible] اندر گرفت وطن غریب روی کمه اندر گرفت قرار
همیشه تا شده چشم سیه [illegible] را دلم ز پاکشش تا فته شود همه بار
[illegible] غالیه [illegible] دگر نه از خنجان تا فته بود هموار
[illegible] ده تو نیز ترا نیز غالیه بکار
تمام بوی بهار [illegible] چنانکه شاه جهان را که نبرد بیار

کام را باد و بجنگ اندر یار و نیز علی پادشاها و ملک [illegible] علی [illegible]

هر کرا مهتریست اندر سپهر کو ز درگاه میر ما بکذر
دو جهان خدمت امیر منست خدمتی کان دهد بزرگی بر
آسمان خواهی که برو را [illegible] پایهٔ جای کمترین چاکر
من نیز بجز [illegible] مر مرا بخت ره نمود ایدر
بخت من در جهان بکشت و ندید هیچ درگاه ازین مبارک تر
آمد و مرا اشارت کرد کو بنه دل برین میاد کذر
کرا مهتریست اندر دل ور ترا خواجگی است اندر سر
در که [illegible] خانک کند مر ترا او خواجه و مهتر
تو هم بین در هم خدمت کن تا رسانم ترا بخدمت کر
بخت من رهبری خجسته [illegible] کس نبود او چو بخت من رهبر
مر وار [illegible] کو شکی هست با فلک همبر
درکه پادشاه روز افزون در که خسرو ستوده سیر

عضد دولت و موید دین
میر یوسف سپهبد لشکر

آن سپهبد که با وجمله اوی بکسلاند ز روی کوه کمر
آن سپهبد که زخم خنجر اوی خف کند بر سر عدو مغفر
پیش تیرش عدو برهنه بود کوهر او گرفت رنگ جگر
روز کین با خدنگ و نیزه او دشمنش با چه غفلت و چه حذر
قلعه کو بکینگ آن آمد باره او چه آهن و چه حجر
هر که از پیش او هزیمت شد از نهیب اندرون شود بسفر
آن هراسد نهنگ [illegible] که از او هراس است شیر شرزه نر
کر بخواهد زخم گرز کند کوه را خرد و مرد زیر و زبر
تیره سازد او ز زهره تیز از یک اندر شناختن بد کر
تیغ او تیز جان پرور نیست نوک پیکان او زبان ظفر
[illegible] جای که برگرفت بود نوک پیکان او زبان ظفر
چشم بد دور باد ازو که ازو بنده نام نیک نام هنر
همه [illegible] چون دل برادر او شادمان است زو روان پدر
هرکه زان ملک سخن گوید نکند کس حدیث رستم زر
بجوان دیده از برای العین آنکه پایی زر و رستم بگذر

یک سخن زیبدست که من / خبری یابم از دوست مگر
سفر از دوست جدا کرد مرا / کم سوادا از دو جهان نام سفر
من شفاعت کنم از اقبال امیر / تا مرا دوست بدارد ز حضر

میر یوسف بن ناصر دین
لشکر آرای شه شیر شکر

چون شه ایران والا نسب / باشه ایران همتا بگهر
آنکه اندر که سلطان جهان / جای او بیشتر از جای بسر
همه نازیدن میر از ملکست / وین ستوده است بر اهل هنر
همچنان در خور او از روی قیاس / کان ملک شمس است این میر قمر
ملک او را بنواداد از آنکه / یادگارست پدر را ز پسر
لاجرم میر گرفتست مدام / خدمت او چو نماز اندر بر
روز و شب هست همه حق زبان / به ثنا گفتن او دارد و ثر
همه از دولت او جوید نام / همه در خدمت او دارد سر
تا ثنای ملک مشرق بود / بثنای دگران رنج مبر
این همه از خدمت شید که زمن / بجز مدح شه مشرق بزر
دوستان را دل ازین گونه بود / دوستداری این چنین کوز
شاد باد آن هنر میر کرمت / پادشاهی د... را در خور
آن نکو سیرت نکو مذهب / آن نکو منظر نکو مخبر
آنکه اندر سپه شاه گیتی / پیش او نام کسیر د هنر
چون عطا بخشد اقرار گیتی / کو جهان را بر او هست خطر
چون بجنگ آید گویی که مگر / جنگ را بند دهد روز ز کمر
دشمنان را چو کمان خواهد اسیر / هیچ امید نماند به سپر
همه کتب عرب و کتب عجم / بر تو برخواند خوان آب از بر
سخنایش همه سر حکمت / گر سخن گوید تو نکته شمر
تا همی سرخ بود آذرگون / تا همی سبز بود سیسنبر
تا بود لعل نعت گلنار / چون کبودی صفت نیلوفر
شاد ماباش و بکام دل خویش / آن پسندیده خوی خوب سیر
نیکوان چون نگاران در پیش / دلبران چو بهار اندر بر
همچنین عید بشادی و خوشی / بگذرانا دهزاران دگر

ز بس پیچ و چین خم زلف دلبر / گلی همچو چوکان شود گاه چنبر

آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز / او بپذیرفت که زین پس نکند با من ناز
زانچه کردست پشیمان شد و عذر همه خواست / عذر بپذیرفتم و دل ز کف او دادم باز
گر نبودم مراد دل او دی و پریر / بر او دل او باشم از امروز فراز
دوش بنگار رسیدم بدر حجره او / چون مرا دید و بخندید چو ابر و نماز
گفتم ای جان جهان خدمت تو بوسه نخست / چون شوی ار بجز نجم دادن بالای دراز
تو زمین بوسه ده خدمت بیگانه مکن / در ترا نیست بدین خدمت بیگانه نیاز
بل ایتک خداوند بداد دست بتو / همه این نعمت سلطان جهان دین همه راز

خسرو گیتی مسعود که مسعود شود
هر که یک روز شود بر در او بار فراز

شهریاری که گرفتست بتدبیر و به تیغ / از سر اهل جهان هر چه نشیب است و فراز
تا بیاسد ملک را همه شاهان جهان / چه بروم و چه بچین و چه بشامات و حجاز
هر بزرگی که سر از طاعت او باز کشید / سرنگون و سر منظر بچه سیصد باز
شهریاری که خلافش طلبید روز درشد / از بس زار بجا رستان زکاخ بکار
شوان جست خلافش به سلاح و سپاه / زانکه بنیند بشد شیر بلا از تک کراز
ور بدین هر دو سبب ... شود / همچنان گردد چون مور که گیرد پرواز
دو تیش بر دل بدخواهان صاحب ... / بشنود هر چه نگوید و برون آرد راز
گر کسی بر دل خود طاعتش اندیشه کند / موی گردد ... الحسن غماز
ور از آن الکه ... / سرنگون گردد ... طراز
هر سپاهی که بیکبار ملک روی نهند / باز گردد در کمان تیر سوی تیرانداز
سپه دشمن او در آن دوانگه در رو / نجهانند شبانت نه ره جوی بجاز
ملکان مرغ شکارند و ملک باز سپید / تا جهان بوده بود مرغ بود طعمه باز
همه میراث ادعویت ملکا معنی / همه شاهان را عجز است ملک را اعجاز
هر چه عادت بد خواه ملکا رشود / هر چه فرخت و بزرگی ملک گردد باز
خشم شاه آتش تیز است بدان ابن موم / موم هر جایی که آتش بود آید بگداز
اندر آن بیشه که یکبار گذر کرد ملک / نکند پر مقام ... شیر آواز
جاودان باد زیاد آن ملک کامروا / لشکرش بیحد و ملکش بی انداز
ای خداوند ملوک عرب ... عجم / ای پدید از ملکان همچو حقیقت ز مجاز
سده ... که ترا فرده و چنار نوروز / فرده بینند ... نگارش بطراز
امر کن تا بدر نرخ تو از عود کنند / آتشی چون گل و بگارد و بوستان ...

خلد باد از تو و از دولت تو ملک جهان
ای رضای تو از آن روی بسوی خلد جواز

دلا از خنده و از طرب تو بروز رزم / جشم آب کیرد از فروغ تو بروز بار
از شاه بختیار ترا مر ز شاه اختیار / کو از همه جهان جو توی کرد اختیار
بر این شرف وزارت دجو نتوی نوشت / بخشش بکرکراه نمود آیت اختیار
کنشد هر روها ن کر نیابند هروها ن / ورهیح فضل صاحب بکار انتظار
از بهر خدمت تو و محتاج فضل تو / روزی جدر که تو یابد خبر هزار
جند ش هزار نامه کزو یادکار ماند / وان نامهای طرفه کزو ماند یادکار
بردرکه خلیفه و پیران همی کنند / توقیع نامهای تو بر دیده افتکار
جدو بیاد و پشت قوی شنا تن در / تو شد درست هرکه بخواهد جنین فکار
روز تو نیک سال تو نیک نه تو نیک / نوشاد خوار زمانه جهان از توشاد خوار
فرخنده باد بر تو و بر دوستان تو / این مهرکان و جرخ واین روز روزکار
من بنده را که خدمت من هست سال کشت / از فرخدمت تو پدید آمده بسیار

برفت یار من و من ز هر شکفته زار / بباغ رفتم با درد و داغ ریش بار
بنفشه دیدم و نرکس مقام کرده بباغ / میان دو کشته ز خوی جو صد هزار نکار
بر آن مقام که با من نشست همی / بروز کار خزان و بروز کار بهار
شده بنفشه بهر جایکه کروه کروه / کشیده نرکس بر کرد او قطار قطار
یکی جو زلف بتی من ز نفشه رد نیم / دکر جو جشم بت من ز بی کرفته خمار
و بهر دو دیدم کو زیر هر دوان جمن / بکام و ساکی خورده بودی بسیار
خروش و ناله من رفتا دو رکین کشت / ز خون دو دیده فراستین هر دو کنار
بنفشه کفت که یار تو شده همی / بیاد کار ده زلفش مرا بکیر و مدار
جه کفت نرکس کفت ای ز جشم دلبر دور / نم دو جشمش بر جشمها من یکبار
ز بس که زاری کردم سرو همی کفت شد / کرکاشکی دل توا یافتی یا دو قرار
که سبز بود و نکارین تو را هست بزرم / بلند بود و از و یابلند تر صد بار
جواب داد او کفتم بلندی و سبزیای / بوقت بوسه بیاشد مرا ز سرو نکار
درین مناظره بودم که یار خواند مرا / شده ز بهر ثنا کفتن شه احرار
وزیر زاده سلطان و برکشیده او / بزرک همت ابوالفتح سرفراز تبار

جلیل عبدالرزاق احمد آن که هنر
بود کرفت ببیش از و کرفت بسیار

بیاد کردش نتوان زدود از دل غم / بصقله نتوان برد از آینه زنکار
ز فامه انش پیدا شده اصل جود و کرم / جنانکه ز ابجد اصل حروف و اصل شمار
بوقت خواستن آسان دهد هزار بزر / و کر حهت فراز آوریش دشوار

تن خونا موی من برداردا این رنج / دل بیجاره جون برداردا این بار
ز دل برداشت خواهم بار اندوه / جو نزد میر رسید یابتم بار
امیر جنک جایاز ایاق / دل و بازوی شیر روز پیکار
سوار کرد و در میدان درآمد / پی اندر قند دلهان نظار
یکی کوید که آن سرو یست بر کوه / دکر کوید کل تازنیت پربار
زمان بار ساز شوی کردند / بکابین کردن اورا خریدار
دلیران از نهیبش روز کوشش / جنان لرزند جون برک سپیدار
اکر بر سنک خارا بر زند تیر / بسنک اندر نشاند تا بسوفار
برون راند که از نخجیر ناوک / من این صدبار دیدستم جو یکبار

بنزد خیره بود دل داد محمود
دل محمود را بازی سپند ار

جو در بیش سلطان سرکش بود / جو سلطان غلامان داشت بسیار
اکر جون شیر یک تن بود اینجا / نجنبید مراورا تیر ناذار
خداوند جهان مسعود محمود / که او دارد همی بخشد بخروار
جو او را از همه شیران نکه داد / بیک بخشش جهل هزار دینار
نداندیش جندین در دو کوه / بجندین و بصد جندین سزاوار
بجای قدر میر و همت شاه / توانی را خوار دار و اندک انکار
بجای بود خواهد بیر و او را / که سالاران بود کردنش سالار
بدو بخشد جو بال خطابت / خراج خط لشکران و فردار
کی کردد فراموش آنجه او کرد / ز بهر خدمت شاه جهاندار
میان لشکری جاهی نکهداشت / وفا و عهد آن خورشید احرار
بنزو روشنی از عرش بر رفت / همی دیا جهانی با شب تار
نماز شام را خیدان بخواندند / که دشت از کشته با پشته هموار
کروهی را از آن شیران جنکی / بکشت و ماند اندر ادا زنهار
جزد هر که کرد دست این بکیتی / بخوان شهنامه و تاریخ احرار
خدایا نامه او باش از قدر / سرایانش از خورشید بکذار
جهان از بد سکالانش تهی کن / جهان کرشیخک ای شرم طرار

ایدل از تو بیزارم و ز خصم نه بیزار / کر خصم آزار نیم و ز تو بیازار
هر روز مرا از تو دکرکونه بلایست / نی امده بدست تو بهر سال کرفتار
امروز مرا از تو غم است و جو دی / و امسال مرا از تو بلایست جون پار

چو تو نشود مرکب شغل تو زند دست | زن مرد و کمر و نیکو بستن و بسیار
آنرا که بکش چنین تو دست همی بود | سلطان جهان کرد بدست تو گرفتار
بر خواه تو هر چند حقیرست مر او را | گر بخت فرو آمد بکن بر دار
هر دست عدو تو سرش خرد فرو کوب | فرو دست فرو کوش ای خواجه سردار
هر چند ترا غارت انگشتن آن دون | او را کش و فرزند برابر کن با جار
حاجب که بپرورد مرا او را مراداد | بت خرم خوب و بتخانه فرخار
پنداشت که او مردم طبعست و امنی | نشناخت که او مردم ذلتست نگونسار
مغر ایزد دادار نفر عون لعین داد | کافر شد و بیزار شد از ایزد دادار
تا موسی ایزد فرمود که او را | هنگام عذابست عذابی کن و دشوار
آبر کوه بر دست باذار و باذر | بر سنگ کهن روید فیروزه و ازهار
تا چون رخ رنگین بتان و غم هجران | تابنده بود زنده و رخشنده بود
وش دمی با شما می لعل سی خواد | از دست بتی با رخ لعل چو گلنار

امسال از ره روی تر آید همی بهار | هنگام آمدن نه بدین گونه بود کار
بازار ماه اذر آمد چون مفلس غریب | بی فرش و بی تجمل و بی ... نگار
امسال پیش ازانکه بده منزلی رسید | اندر کشید حله بدست و بکوهسار
بر دست بند بست ز پیروزه دستبند | در گوش گل فکند ز بیجاده گوشوار
از کوه تا بکوه بنفشه است و سنبلید | وز بیشه تا به بیشه سمن زار و لاله زار
کوهی که رشتهای عقیقست و لاجورد | از لاله و بنفشه همه روی مرغزار
از گل هزار گونه بتست اندر بس بت | وز لاله صد هزار سوار از پس سوار
گلبن برید لعل همی برکشد بصر | باران گل بدست همی گسترد به بار
این شاره که ساخت بهار از بی ساخت | امسال چون ز پار فزون ساخته نگار
وان زیست ای سیان بهار و بهار من | غیر هم به پیش خواهم گفتم از پیش اسکار
هر چند سال چون ز راه اندر آمدی | جایی نیافتی که در او یافتی قرار
بر سنگ لاخ دشت فرو آمدی و جبل | اندر میان خاره و اندر میان خار
پنداشتی که خوار شدستم بدست حق | بی دل شود عزیز که گردد ذلیل و خوار
امسال ناله گرد سوی دشمال گفت | فردا ترا که خواهد تا کرد خواستار
باغی زبر تو سا الکند چو بهشت | در پیش او جهان بسپهر ... حصار
باغی چو جوی خویش سپید و بریع | کاخی چو رای خویش مبارک استوار
باغی گرد بریده بود دست وثاقت | کاخی گزو کشیده بود دست از کار
ای گونه نعمت ملکان نام داد خویش | کاخی چو روزگار جوانان امیدوار

یک ره که گیتی گذشت خواهد | نی می بباید گذاشت ایام
از می چو گوه باره شود دل | از می چو پولاد گردد اندام
شادی می فزاید اندر ارواح | قوت بیاید می در اجسام
می را کنون آمدست نوبت | می را کنون آمدست هنگام
گر صید باز آمدست خسرو | با کامگاری در بر و با کام

خسرو محمد که عالم پیر
از عدل او تازه گشت بدرام

گویند بهرام همچو شیر آن | مشغول بودی بصید با دام
بر گور و آهوان بد دختی پا پای | چون تیرش گذارد بی کام
با مملکت این سخن برابر | لغطست این در میانه عام
نخجیر و لالایی این ملک را | شاگرد باشد فزون ز بهرام
با گور آهو که گرفتست | باشد شمار نبات سو فام
ده روز با دل بصید بودم | هر روز از بام وادی تا شام
یکساعت از بس شکار کردن | در خیمه او را ندیدم آرام
در دستها را تو ده برآورد | از کوه نخجیر از دد و دام
آنجا شکاری بکرد آغاز | وانجا شکاری دگر بفرجام
ایزد مرا او را یکی پسر داد | با طلعت خوب و صورت خام
بر تخته عمر او نوشته | چندان که او را هوا بود عام
از جوی مردی بود مبارز | کز پیل منید شد و ز ضرغام
با پیل پیلی کند به میدان | با شیر شیری کند با نجام
اندر سخاوت بجای خورشید | اندر شجاعت بجای بهرام
تدبیر او در دی مملکت شوی | شمشیر او خون دشمن آشام
در جنگ چشن ... نو در | در دوستی چو رستم بسام
بر دوستان از ان دولت خویش | گیتی بگه داشته بصمصام
بیش پدر با امیر ... | جوید بروز مبارزت نام
تیغش کند بر زمانه ... | تیرش برد سوی خصم پیغام
ای شهریار ملوک عالم | ای پیر دین و پشت اسلام
جنت باشد که چون تو باشد | فرزند تو نامدار و بهنام
تا لاله روید ز نجم لاله | بادام خیزد ز شاخ بادام
تا چون بخندد بهار خرم | از لاله پیدا بگوه اعلام
تو کامران باش و دشمن تو | سرگشته و مستمند بر کام

گر تکلف کند کرا این کند / تا ازین را سر کسی نارد کام
هر کجا گرم گشت با خوی از و / راد مردی برون دهد ز مشام
هیچ مردی تمام بخت نگفت / که از و هیچ کاری آید خام
لاجرم هرچه در جهان فراخ / شیر مردست را دو ده تمام
همه چون من فدای میر من اند / همه از بهر او نهند حام
جاودان شاد باد در همه وقت / بفرش ذو الجلال و الاکرام
کاخ او بر بتان آهو چشم / باغ او بر تذرو کبک خرام
همه شعلها کر دست برد / نیکش آغاز و نیک تر انجام
عید قربان برو مبارک باد / هم بر آنسان که بود ماه صیام

از خوش گشت و هوا صافی و گیتی خرم / آب با تیره و دی روشن و لها بی غم
باغ پنداری لشکرگه میریست کزهت / ما هی های وار خطر ده و مخنوق علم
خاک هر روز بی مطر بیکرد بوی / آسمان هر شب لیا بر همی بارد نم
بو بهر انگشت زمین کوی برعو ز آم / دست نقاش همی نقش نگار د معلم
هر کجا در نگری سبزه بود پیش دو چشم / هر کجا برگذری گل سپری زیر قدم
کاشکی جنز و غزنین سوی غزنین بودی / کو ره غزنین خرم شد و غزنین خرم
بر کشیدند بهار از غزنین دیبا / بر او نشستند که آید غزنین بلحم
کوه غزنین پی خسرو زر زاد و سینه / زاید امروز همی زمرد و یاقوت بهم
بر گل رود و در باغ امیر / چو در باغ امیر و چو در باغ ارم
من و غزنین لب رود و در باغ امیر / گستردیست تو بینی بنداری معلم
باده لعل به دست اندر چون لعل عقیق / ساقی طرفه نشین اندر چون طره خم
شادمانه من و یاران من اندر خدمت / هر یکی ساخته از خدمت او مال و خدم
گاه گویم که جنگ تو بجنگ اندر یار / گاه گویم که نامی تو بنای اندر دم
مت میر همی گوید بنشین و بخور / دولت میکوید بکند از و بحم

دولت میر موید پسر ناصر دین
عضد دولت و یوسف سپه آرای عجم

آنکه تا او سپیداری بربست کمر / کم شد از روی زمین نام نشان رستم
شهریاران و زمان نامداران زمین / همه خواهند که باشند و او از خدم
نامداران جهان خاک پی میر منند / همه خواهند که باشند و او را خدم
چشم و روی همه میران بزرگان پی او / چون بود در وی همه جمعیتان سوی حرم
گر بزم اندکوی که بزم آمد سام / در بزم آمد کوی که بزم آمد جم

تا همی باید در دولت شاه / بر بد اندیشش فرو ماید ظفر
دو تنش باقی و دولت بفزون / راوق بر کف و معشوق ببر

بوستان سبز شد و مرغ در آمد بصفیر / ای ز مرغ دلارام ترا از ناله زیر
ابر فرو ریزی که کبان ادین تست / که همی باغ بود دست همه باغ حریر
که زره بافت شو و کار شود جوشن دوز / باد در اطبع شد این بشنه زراد امیر
از فروان زره ظرفه و از جوشن نغز / گرد چون کلبه زراد همی روی غدیر
آب در جوی ز باران بهاری در سیل / همچنان شد که جامه خ می آمیخته شیر
ای بعارض چو همی شیر فرازی من آ / بر بط من بکف من نه و تصفی بر گیر
تصفی نیح ششش اندر ده شعری دو بخوان / شعرهای سره و معنی او طبع پذیر

کدخدای عضد الدوله سالار سپاه
خواجه سید ابی حسن ابو سهل دبیر

آنکه بر دل تو کانی تر و دانا تر از و / بنود هیچ ملک را بجهان هیچ وزیر
بشناسد بضمیر آنچه همی خواهد بود / اوین باد بر آن طبع بر آن پاک ضمیر
دل او راند کرد الهام شد کمن / زانکه با گرد بر آنو دانش نظیر
خامه از زیر انگشتش آن فعل کند / که بدست کسی دیگر نکند تیره و تیر
با عطار و سر خامه سخن داند گفت / هر دبیری که به دیوان کند او را بحر تر
عین و تهذیب نعمت ایمن مدلهاو / همچنانست که با دست غنی دست فقیر
از پی رسم در آموختن نامه کند / نامه خواجه بزرگان و دبیران از بر
نیکبختان و بزرگان که خداوند منت / کو چنین بار خدای بنزاید ز شیر
خواجه اندر خور میر آمد و شکرانه در او / آنچنان ما موری زحبان نیست گزیر
تن و جانش را هر روز دعا باید کرد / هر که در خدمت آن میر صغیرست و کبیر
از دوا طلعت او چشم بدان دور کناد / چشمها بر ان طلعت فرخنده قریر
با چنان فضل و چنین فعل کرو کردم / صور آی آید از آستن چون بو نسیر
حق شناسیت که از بار و جای نکند / در حق کسی نتواند تفصیر
با چنین غفلت و تقصیر که من دانم کرد / رو ندیدم مگر احسان و سخاوت توفیر
تا همی سرخ بود همچو گل زرد و زریر / تا همی سرخ بود همچو گل سرخ عقیق
تا سپید است به نزدیک همه دینار شرف / با سیاهست بنزدیک همه کیتی قیر
شادمان بادو هم چنین کبیر شاد / دشمنش تنگدل و مانده به تیمار حقیر
فرخش او بسال و مه فرو دین / و آیز دش و به هر کام کند از نصیر

[illegible]

آرایشی بکار جوادی بیے کرد … آرایش خدای جبر کردای بکار

شغلی وهم ورنت تو تا دل وانی د … روبادہ بر نکند دل از شستن بیار

می دہ مراد مست کرد آن کہ وقت خواب … باشد کہ مدح خویش کند خواجہ استاز

خواجہ عمید عارض لشکر عمید ملک

بو سہل سید ہمہ سادات روزکار

آن مہتری کہ بر کرد آفاق مہتر است … با مہتران او بزد و جز بمال وار

از گہتری با مہتری اکنون رسید کہ او … توفیق یار دو کند این خدمت اختیار

آزاد را همی چہ باید ز بند کاش … هر شور بخت را همه آید ز اختیار

کیرند خسروان و بزرگان و محتشم … از بهر جاہ پای رکابش همی کنار

پیش ملک پیادہ رود و برترین شهی … آنجا یکہ خواجہ سپیدہ دہ و سوار

کس جاہ او بجوید هر کو بزرگ تر … دارد بجاہ خدمت او دل سپردہ کار

او را خدای عز و جل حشمتی نهاد … برتر ز حشمت ملکان بزرگوار

از آسمان بقدر گذشت و ولیس هنوز … آنجا کہ قدر اوست بکیر و قرار کار

آخر فرو دہمت نہ پشت فضل او … برتر ز همت فزونتر هزار بار

جاہ بزرگ یافت ولیکن بفضل یافت … با جاہ نیز و فضل بباید بهر شمار

فخری کہ آن ز فضل نباشد نبود دل … فخری کہ آن ز فضل نباشد نبود عار

نفس شریف و اصل بزرگ و دل قوی … با فضل یار کرد و کزین شد برین چهار

کو در جهان بفضل حسود و بکر ستی … ما را کنون ازو جز لستی درین دیار

سر و ساقی مارو و نواز … پردہ بستہ در رہ شهباز

زخمہ زورن و بست مرتیز … زلف ساقی نہ کوتہ و نہ دراز

مجلسی خوب خسروانی دار … از سخن چین نه تهی و از غماز

بوستانی ز لالہ و سوسن … بجو روی تذرو و سینہ باز

دوستان مصالح یک دل … کہ توان گفت پیش ایشان راز

ماہ رویی نشاندہ اندر پیش … خوش زبان و بحواشی و دمساز

جعد او بر برہ کشتی گیر … زلف او بر حریر چوکان باز

بادہ چون گلاب روشن و تلخ … ماندہ در خم زگاہ ام باز

از چنین بادہ و چنین مجلس … هیچ زاهد مرانه دارد باز

ساقیا پاکیزگی اوزدہ … مطربا رود بزم خوش بنواز

غزلی سادہ چو جلہ کہ بود … نام صاحب بود بجای طراز

صاحب سید احمد آنکہ ملوک … نام او را همی برند نماز

در جهان هیچ شاه و خسرو نیست … کہ نہ او را بفضل اوست نیاز

[illegible]

ز نسیے بندہ تو بر در تو … از بساط تو بر کشید وناز

بر کش ای ترک و بیکسو فکن این چنگ … جنگ بگیر و بنہ درقہ و شمشیر ز جنگ

وقت آن شد کہ کمان اکنی انور بار … وقت آنست کہ بنشینی و بر داری جنگ

دشمن از کینہ کمر آید بکین گاہ مرد … لشکر از جنگ جلوہ و پیاسای ز جنگ

بمصاف اندر کم کرد کہ از کرد مصاف … زلف مشکین تو بر کرد سواد سر هنگ

زنگ اکرد سیہ زلف سیہ افشان … آخر رود بیا کرد سیہ مشک بہ تنگ

رخ روشن را از بر زرہ جو دی بپوش … کہ رخ روشن تو زیر زرہ گیرد زنگ

ای مژہ تیر و کمان ابرو و تیرت بکار … تیر مژگان تو دل دوز تر از تیر خدنگ

تیر مژگان تو خوبان کہ زدی بر دل و قلب … کوهسان ملک مشرق بر آهن و سنگ

خسرو غازی محمود و محمد سیرت

شاہ دین زرہ و هنر و روز کامل فرهنگ

آنکہ بر کند بیک حملہ در قلعہ طاق … وانکہ بکشاد بیک تیر دو ارک و رنگ

آنکہ زیر سم اسپان سپہ خرد شود … بر ماهی ارہ و دیوار حصار شلنک

آنکہ بری سر بر همان جلہ بہ تیغ … وانکہ بشکست تا بنور بتخانہ کنک

آنکہ چون روی بخوارزم نهاد از غزنین … روی لشکرکش خوارزم در آرد آرنک

ای شکفت آنکہ همی کینہ خوارزم کشید … تا بجا اصل شود و شنام و بجنگ آهنگ

خوشتن غرہ چرا کرد بجیحون و بجوی … جنگ نادیدہ چرا کرد سوی جنگ خنک

چہ کانو بودکہ این جنگ بسر بردہ شود … بفسون و بحیل کردن و از روز قی رنگ

او چو دانست کہ خسرو ز شهان پیش … کشتہ و خستہ بهم در فکند پیش فرهنگ

وانکہ کشتہ و ناخستہ ماند همہ را … طوقها سازد و کرد کلو از نالانک

وانکہ او را سوی دروازہ کرکانج برند … سرکشان او کران ازین ملان او در رنگ

عالمی را بہم آورد سوی جنگ آمد … برکشیدہ همہ رایات ببرج و ز جنگ

همہ را بستہ جنگ فرایندہ بس … روزکاری بخوشی خوردہ ناخوردہ درنگ

نالہ کوس ملکشان پراکندہ بهم … همچو کبکان را باز ملک نالہ رنگ

بهزار اسب فزون ازدو هزار اسب … همہ تر کشتہ از خون خداوندان رنگ

رنگ آنرو ز غمی کردہ بی رنگ شود … جو برادر آنکہ شیر بکرد آید رنگ

ای هوا یافتہ از طبع لطیف تو مثال … ای زمین یافتہ از حلم کران سنگ و سنگ

همہ عالم ز فتوح تو نگاری گشتست … هم هوا آکندہ بصد رنگ تو آیین برنگ

نامہ فتح تو ای شاہ بمن باید برد … تا چو آن نامہ بخوانند بخوانند از رنگ

ای بلشکر شکن شیر تر از صد رستم … وی بهشیاری شیر از صد هوشنگ

[illegible]

تا جرم همچو سلیمان به سپهر بود ای … هر دو عالم نیکو سیرت و نیکو اعمال
این جهان ملکت و … برد … وان جهان جنت و دیدار خدای متعال
تا بود گیتی نام ملک و ملک بود … از سرای تو نخواهد گشت این ملک زوال
ملکا تا ملکان از تو همی یاد کنند … خویشتن را بشناسند همی ملک جلال
کیست اندر همه عالم چو تو دیگر ملکی … ملکت بخش و فلک جنبش و خورشید مثال
اندر آن وقت که رستم به هنر نام گرفت … جنگ بازی همه مردان جهان است اشکال
گر برین وقت که تو رزم کنی زنده شود … تیر ترکان ترا بوسه دهد رستم زال
از نهیب ار کی تیر تو بر سبل رنی … از دو کرسو چو بگویند بیابند نصال
مرغزاری که بود صید گه تو شب و روز … از تن شیر همی سیر کنند بچه شغال
بار کردست تو پر دشت از زر هوا … بود چنگال ز سیمرغ بیا سجده [illegible]
گر چه بپذیرد نقش آنچه بنوشت کسی … نقش نام تو پدید آید از آب زلال
هر که بپذیرد نقش آنچه بنوشت کسی … نقش نام تو پدید آید از آب زلال
هر که نزدیک تو مدح آرد و آورده بود … از پی بردن آن زر که بیابد بجوال
چون خواهد سخا در کف راد تو بدید … کفت ناگه بخشش تو بس شود بیت المال
کرد و غرض زان که به بخشی برد … آرزو بنهد [illegible] وار سنگ جبال
چشم سیل سوی دیدن دلبر نکند … سیل از انسان که کری گوش وار سؤال
امرا را بود نام نکو جز به جز … جز از این همت چرا نکنی همه اندر [illegible]
دین [illegible] مرد اکنی و طبع جواد … وین همه [illegible] از تو رسید نه نعایات کمال
تا چو کافور شود روی هوا وقت خزان … تا چو پیروزه شود روی زمین وقت سال
تا بر و کام دل و همت میخواران وصل … تا بود زینت رخساره معشوق جمال
باد شاد [illegible] آرامش دل … آشنا بادی دولت و اقبال و جلال
دوست بنیان چون بازگشت روز سکال … [illegible] زبفرح زمان میمون فال

عشق بود یار نورو زو هر سال … فرخنده کناد [illegible] برسر من [illegible] حال
و روزیست که در سال بیابند چنین روز … مایست که در عمر بگویند چنین سال
در روی چمن امروز بخندد دل [illegible] … در صومعه امروز بخندد دل ابدال
از لاله همی لعل کند کبک دری پر … وز سبزه همی سبزه کند باغ سر و بال
از ناله قمری نتوان داشت بحر گوش … وز غلغل بلبل نتوان یافت شب [illegible]
از تازه گل لاله که در باغ بخندد … در باغ نکوتر نگری چشم تو [illegible]
از دشت کمتر مشک توان کرد بر … زآیین که دو دشت شد پر مشک مشعال
گلزار چو بتخانه شد از پیکر و ازبت … کهسار چو از سنگ شد از صورت [illegible]

شادیش و دولت با پیروزی و ظفر … همواره بر هوای دل خویش کام کار
هر کوی و برزن و دل افکار و مستمند … بد خواه او اسیر نگونسار و خاکسار
هر روز شادی تو بنیاد و درد [illegible] … زین باغ جنت آیین زین کاخ کرخ [illegible]

ماه فروردین تو که کنج گهر گوفت کو … که بهارست همه روی زمین را بکهر
یا مگر نسیم بپوسته زمین گوهر داد … همچو از ابر صدف ابر باران پاکیزه درر
ابر فروردین هر روز همی روده [illegible] … دان همی کرد و که هر وی خاک اندر
کرم کز بود بریشم کند ارتب عجیب … چه عجب از زیب از در دهد گوهر بر
هر که از خانه بدشت آید چندانکه او د … برکجا پای نهد چون سپه اسکندر
باغ چون مجلس کسری شده از چهره [illegible] … راغ چون نامه [illegible] شده پر نقش و صور
روز نوروز است و روز بوزرجمهر … کس چنین در نرسید تا برسد سال دگر
بنشاط و طرب این روز براید برد … خواجه پیسنده [illegible] این روز بسر

خواجه بوبکر حصیری سر اصحاب حدیث
حجت شافعی و معجزه پیغمبر

الکه در بخشش ز راد دست برادی چو علی … الکه در مذهب و سنت بصلی چو عمر
روز و شب بسته [illegible] هواداران … هرکجا باید چون مار همی کوید سر
هیچ [illegible] پیر راه او را شوان فرب … در حشمان جهان ابو حنیفه بزرگ
روی به پر از فرش قرمطیان … از زه دیده بیارند همی خون جگر
با چنین مذهب کو هیچ مندیش [illegible] … ما نه ما خوانده خرآمد بهشت از محشر
ای برازنده سلطان پسندیده حق … ای فضل تو رسیده به حق خبر
ای توانگر بکرمی و توانگر به سخا … ای توانگر ببزرگی و توانگر به هنر
هم بزرگی بعلوم هم بزرگی بادب … هم بزرگی بنیاد هم بزرگی به پدر
پدران پسران را چو ببینی که تو نی … که همه روز همی زنده کنند نام پدر
نام یعقوب فرو شد به زمین و زنوبار … هر زمان نام پدر زنده ترو پیدا تر
بر تو برادو دل مسیحون تو زیاد … در جهان هرگز نبود هیچ پدر [illegible]
سیستان را به تو فخرست جهان را بتو فخر … ای جهانرا بجهانداری شاهان در خور
شاه گیتی فلک شرف سلطان بزرگ … آنکه از باختر او رست جهان تا خاور
فضل تو داند و داند که سزاوار تو … نیک داند که همی نام تو جوید بهنر
چون از این حرب کرده شد بازروی نهد … بتوانایی پیروزی و شادی و ظفر
خلعت شاهی فرستد بر تو … تا شود دشمن تو کور و بدانديش تو کر
اگر این شعر که گفتم چو فلان [illegible] طبع … اندران شعر که فردا بطرازم منکر

مجمر

ومدح الملک الاعظم

قاعده بنهاد خوش حسن تو اندر جهان　عشق تو زد دست تو برد از در ملک جان
شعبده لب تو دید او بید دلبری فلک　ماه بشکل چشم تو مهر او ماه در دهان
از تو مرا شکسته دل محو پیاله در حطم　زانکه چو جرعه خون همی بخشد غم تو جان
سکه حسن تازه کرد او تو سپهر مغرب　خیز و بیار قند لب چاشنی بیار نان
دیگه مکن جواب ازین خوی آتشش　گر دل ما خوش بکن دیگ غم بود جهان
سینه مگر کرده ای از تو گرفته زنگ غم　بکنف بروی خود ار ز سینه وار نهان
دیده مرا ز خار غم ار چه غمی شود دهن　زانکه ز عکس روی تو چشم من گلستان
رو که زمه نکوتری باز مویس مرود　هر زده دلبود لب کرده به تو امکان
نم نکند بلوس لعل تو تا نه چند م　محو سفال تو شده چنگ لب اراز ما
در ظلمت نمیده ام چنبر یک پای سوخته　گرچه زنار هر زمان خامتری حو الجوان
حلقه گوش تو شدم چشم چشم اکثر　بار غم سبک مکن بر جگر گران
خوش شمع وقت بروز از بر کمان مکن　جیب دل و جان نهاده ام با تو خوش دهان
دل تو و همه سلیم با تو بشکل بسته　بام اگر نشسته شود قنلق تو قربان
رو که چون آسمان هستی ازان رخ چو مه　نایب آفتاب و مه سایه حق خدایگان

نه ز و عشی از هر ابل برکرفته آن
زیر میانه خوش حسن حر عمر نیست بیرل

هده اه هر هین سوخر چنبر فلک　تحفه دو مر سین بکم ساحت کنج تو کمان
در طلب جنان مر جرح دو اسبه می دود　نزده شام پیش دست المی صبح ایزدان
چیست بعمد مر جهان هر هر تنگ در بغل　کیست بخیر مر فلک مست هر تنگ ز کان
دهر ز بس که محو زرد آب کاسه سپهر　بر سر خوان اشش محوزم خون جگر جان ما
بزم زمانه را هم سلطنت شد مجلس　دل چو پیاله رخ طبق خوان ای دیگه عود ان
طوطی خاطر مرا سایه نشین شود فلک　گر نکند چو سایه ام بسته چاه آسمان
راست چو چشم سوزنم از دل تنگ تو مرا　گنبد باد رشته ش تافت گل آسمان
مرغ فراخ سینه ام دانه دل غذای من　گر دل دارم ای آتشکر آمده آشیان
خاص خدمت ملک دل لنگ خط هوس　نقد کن مرا تا بس لنگ سبکه بوان
پرده خنک شر جهان بار بر جوخیک او　او همه صبح در بحر همه صبح در زبان
غیر غلطم که در زبان مست مرا نیز دل　هر زر ثنای پادشه سبحه بلوان
رایض توسن زمان سایش شهریز　مالک شمس ملک صاحب ضمیر خوان
خسرو مشتری لقا کسری آن عطا　میر مرام آستین حضر سکندر آستان

براو مروی کرکرد ارد　بتر باشد هزاران روز کافر
فداو ذمرایش ابراشند　بر از مردم سوی اهل حال بنگر
کرانجا در سوی آگاه گردی　مرا گردی بدین گفتار باور
سرایش در بینی کشاده　به بر حاکران چون شهد و شکر
نه حاجب مرترا گوید که بنشین　نه دربان مر ترا گوید که بگذر
اگر خواجه بود ماند تو در بعر　بیا پیشش از و خواه و خوش خور
سخن دایی که بشکافد مثل موی　سخن گویی که بشکافد مثل زر
نه حاجب مرترا گوید که بنشین　نه دربان مر ترا گوید که بگذر
دو چشمش سوی مهمان خواجه　نمی خواهد ز هر کس عذر بهتر
کرامجهول تر بیند بمجلس　نکوتر دارد از مهمان دیگر
چگویی خانهٔ یابی هو بیشان　اگر گیتی بهمای سرا سر
همیشه خوان او باشد نهاده　جهان چون خواهم ابراهیم آذر
چنین راوی چنین آزاده را　ندانم بر چه طالع زاد مادر
مرا اندر خدمتش تقصیر کردم　درخت خدمت من گشته بی بر
خطا کردم ندانم تا چه گویم　مرا عذری بیا خواری برادر
اگر گویم نبایدم براشد　که باشد مرد نادان زاد و لاغر
ز لاغ فربهی سازد مرا زشت　چو آید فربه از لاغر چه از عر
شوم در خاک غلطم پیش خواجه　بگیرم گنج گنم بر پیشش اندر
چو چهره بیازی اندر آیم　چو ام اندر شوم همچون کبوتر
زمانی قصهٔ مسعودی آرم　زمانی قصهٔ لولاد هر حر
کر دل خوش کنی لمتی بخندد　ز مسعودی از پیش تو لا زهر
همیشه شاد و خندان باد و رشاد　ملک محمود شاه هفت کشور

دوش ناگاه بهنگام سحر　اندر آمد ز در آن میر پدر
با رخ رنگین چون لاله و گل　با لب شیرین چون شهد و شکر
حلقهٔ جعدش بر تاب شده　حلقهٔ زلفش از آن تازه و تر
گفتم ای خانه تو چو باغ بهشت　چون برون جسته از خانه بدر
خواجه ترسم که چنو باید از این　بانگ بر خیزد چون یافت خبر
گفت من بار طاقت نکشم　تو مکس نیز و پس اندره مخور
چون منی را بلابت ندهی　این سخن را بنویسند بزر
شکر چندین بر خواجه و میر　هر دار د زمن دست بسر

تمام

[illegible]

قاسم بیگ حالتی از رشحات سحاب افضالش چمن ایجادت لحظه لحظه در دمیدن و از نضارت دهقانی فیضش
نهال استفاده لحظه لحظه در سر کشیدن گل طبعش [illegible] از قطرهای در سجو گل شبنم مالامال و اسیر ابی لفظ
گهربارش صدف گوش [illegible] آب زلال آوازه افاده و استفاده اش چون [illegible] دهانگیر و اسیری
المعیتش گوش سمع [illegible] از بیم نحیفیش نحیف اکثر استغفار برده اند و از توهم دست امراض
درخت توت زهر در اوراق خود تعبیه نموده از صفای طویتش عوام شهر طهران بطاهران گردیده و از اثر زهد
خالیه از ریایش دل میخواران بمیر [illegible] و از سرایت کردن نفوس دل استان از رهی دل دجال در استغفار از خمر
مصاحبت و مجلس آرای دستور رد و رکار و از دریای بذل و جاش در جیب در دل براز در های آبدار گیعت
باده سخای رسمش باعث بیهوشی و آوازه رعایت نازک ابوارش جوال در ابرار در هر کوی

[illegible]

[illegible]

بهره مند از تولد دلبند   متولد بطالع اسعد   بیت تاریخ مولد و کرشس   ولد خواجه [illegible]

[illegible]

ظرفه بحید کرعبده [illegible]   کلیم از روی احترام [illegible]   هر کس [illegible]   [illegible]   حاش [illegible]

[illegible]

[illegible] بیزید کمال زلفشال   [illegible]

[illegible]

خوب دل ماندیده بیم زده ها
آه که نیست ... سوزیده ها
آورد دلها با سبزه هنوز
ترک سر ما بکنیه دیده ها

[illegible]

ناها توی اگر ... حاکرنت
ز فیض علم که ... ارشکرلت
هر ذره زروی ... بیلرزد
یکقطره از آن ... کرد نجلت

ایام بیشد عشق ... زهر ...
کز عقد در دهان ...
تا کرده بهار عنبر ...
از باغ ...

مرغ دل اگر گرد زتن برداری
در برج کبوتری نشیند داری
با خیل کبوتران ... بسکرده
ترکرد ... کبوتر بازی

کم تحمل او جز ... اوان ...
اگر زند ... حیران ...
ز ... ای دل ... گرد
زانها ... سیال ...

مستانه بحر از ... دل
در خواب ...
اب رخ ...
عیسی که ...

روئیت که ز باده لاله ...
چون برگ گل ...
دستگر

ای نامه که گر ... جدا ...
ز ...
از ...
چند ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

همه خلاصه ... در توحید

باب اول در توحید ...

ای همه هستی ... خاک ...

... کاینات ... با تو قائم ...

هستی تو ...

... در تو ...

...

ای از ازل ... بود ما

وی ... فرسوده ما

...

باب دوم ...

...

باب سوم ...

...

باب ...

[illegible]

باب هفتم در احوال زندگی

[illegible]

باب هشتم در صحبت خاص

[illegible]

فهرست قصاید مولانا محتشم

شد عراق آباد روزی کز خراسان رو نهاد	خوش آن زمان که شود چون بیان لوح و قلم
تا شش ناتوانی مرا چرخ زد بر آب	مرا عنیت ز پیداد چرخ بی‌بنیاد
دهنده که بگل گشت و بگل جان داد	چون شاه نطق دست بتیغ زبان کند
ای وهر پر عشق سر کیر کمان	آنکه در دمه کس را بتو فرمود علاج

مولانا محتشم کاشی بدایع روایع خامهٔ مشکین شمامه‌اش نوربخش دیدهٔ اولوالابصارست و لطایف صنایع قلم زنبارش
مزین جراید لیل و نهار شاعریست کامل که در جمیع فنون فصاحت بی‌عدیلست و بلیغیست فاضل که در صنوف براعت بی‌مانند
از جملهٔ فصحای متقدمین و متاخرین در طرز شاعری ممتاز گشته و قصاید او را اکثر جا نسبتی با قصاید خواجه سلمان ساوجی همت
و در منقبت ائمهٔ دین صلوات الله علیهم اجمعین قصاید غرا دارد و در مرثیهٔ شاه شهدا و شهدای کربلا مرثیه گفته که جمیع متقدمین و متاخرین
پیرامون آن نمی‌توانند گردید گویا خلعت او بواسطهٔ گفتن این مرثیه واقع و همین نظم باعث آمرزش او خواهد بود و همیشه مرثیهٔ مذکور
بر لسان اهل عرفان جاریست و جهت قوت سخن و اعتقاد صحیح او شاهد عدلست صلاحیت و تقوی اجتناب [illegible]
ما فوق آن حکمی نیست و اکثر اوقات بتلاوت کلام مجید مصروف میداشته و در مدح این سلسلهٔ صفیهٔ صفویه داد سخن
داده و قصایدش بمدح اعلی شاه جنت مکان اناراله برهانه است و این قصیده که مطلعش اینست
[illegible] اینده [illegible] بمدح یکه سوار [illegible] و آدم ارمدح حضرت امیرالمومنین بمدح خاقان [illegible]
و قصیدهٔ [illegible] که مطلعش اینست که کز دل و دست بحر و کان دارد دل و دست خدایگان دارد
مولانا در مدح آن پادشاه اعظم چنین گفته تا بدل و دستگاه جان دارد دست و دست خدایگان دارد
شاه طهماسب آنکه در [illegible] همچو سپهر هزار جان من چنان [illegible] افروزم کانوری [illegible] و بمدح [illegible]
نواب صاحبقرانی یعنی اعلی جناب جنت آشیانی مهبط انوار [illegible] سلطان حمزه میرزا نیز قصاید غرا دارد [illegible]

[illegible]

بحوالی [illegible] اشعار [illegible] بیستوان نموده و در فن معمی و [illegible] تاریخ سرآمد متقدمین و متاخرین است
دیوان غزل ترتیب داده و دیوان قصایدش شش هزار بیت است مجموع اشعارش [illegible] از بیست هزار بیت [illegible]
این [illegible] بود [illegible] اول تا آخر [illegible] است و [illegible] مطلب که [illegible]
[illegible] و مولانا [illegible] که از [illegible]
به معارضه [illegible] واقع [illegible] اشعار گفته‌اند از جملهٔ این بیت که مولانا [illegible] گفته که از خجلت جمال تو در [illegible]
شد بسته [illegible] مولانا محتشم گفته که [illegible] خیال تو [illegible] از [illegible]
و [illegible] مولانا [illegible] که ملا محتشم [illegible] که در این مطلع گفته
ای [illegible] در کمند تو [illegible] و مولانا محتشم [illegible] خود در [illegible]
و انصاف [illegible] مختلف است اما هر یک در طرز خود بی‌نظیر [illegible] و مولانا [illegible]
از [illegible] بجوار [illegible] رسید این قصیده گفته

[illegible]

بپایهٔ سریر اعلی فرستاد شد عراق آباد روزی که از [illegible] زوال [illegible] پادشاه کامران
و این چند قصیده در مدح نواب اعلی حضرت [illegible] دارد و [illegible] مولانا [illegible] و وفات مولانا
در سنهٔ ۹۹۶ واقع شد مولانا حاتم کاشی در تاریخ فوت مولانا گفته محتشم خسرو اقلیم سخن

که بر کسی نظم بر از عقد پرن | شهر دیار [illegible] کاشان | بود چون حفظ دهی [illegible]
بود از نظم [illegible] نظام | بود از [illegible] خواجو کاشی | بود از [illegible] سعدی مسعود
بود از [illegible] روشن | بود از روح فصاحت در بر | بود از [illegible] تن
حیف از آن [illegible] | در گلستان سخن [illegible] | [illegible]
شد [illegible] | [illegible] حیف که شد | با دل [illegible]
[illegible] | گفت حیف [illegible] سخن

۹۹۶

در مدح [illegible]

[illegible]

با دلم عقده داده از گره ابروی کج
نکند آنکه کند سنگ فلاخن بزجاج
[illegible]
طایر روح مرا از چمن تن افواج
[illegible]
[illegible]
[illegible] لطف حکمت ملاحت که کند
از شفاخانه او شاه و گدا استعلاج
[illegible]
پادشاه را در ره تو خوش زینت تاج
[illegible]
[illegible] اطلس چرخ [illegible]
[illegible]
از اشارات [illegible] منهاج
[illegible]
[illegible]

[illegible]

کوزن کود ار کرد ازان درست
گر آهو و بیابان گر [illegible]
از خسرو [illegible]
ازان در دیگر [illegible]
بسی بزرگان [illegible] شنید

کاری که صلاح [illegible]
[illegible] سلوه [illegible]
[illegible]
[illegible] سود برد [illegible]
[illegible]

[illegible]

می خورد [illegible]

باب [illegible] در [illegible]

خریدار چون [illegible] راه بها
[illegible] بزرگان [illegible]
[illegible]
[illegible]
جه باید [illegible]
[illegible]
[illegible] جهان
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تو خلوتی که در آن عشقبازی آوردم | تا بام آسمان دردنیا برآوردم
چون کودکی که خوش از سیر آید | حسن دیده را ز خوف تماشا برآوردم
چون نارسیده میوه که کس دل | از دل لطیف هیچ تمنا برآوردم
خوش دلم که رهبر خود در بود | تا کار عشق از همه اجزا برآوردم
بر هیچ آتشی نشوم ور خود او نفس نیستم | چون گل نگاه بوی غوغا برآوردم

لطفی که کرده ... | ...
... | ...
... | ...

کلغه ... | ...
... | ...
... | ...

[illegible]

مثالیه اضحکه ... الدال

بسی کابیسمی سروقد گلرخسار | نشسته بودم و مست از می گلنار
مهی بعشوه چمش ... عجوزی | بدیدم نرگس مست و زرنگ ... بیمار
بوقت عشرت آن آفتاب حسن و جمال | بر ... لطایف ... بخواند اشعار
بهزل خواند قسم ما را ... دی | بگوش لطف و ... نمی ... میدار
بهزل خوانده جمعی که کار ... | بحق طلعت ... خصال ... کار
بسوزند کسی را ... | بحق ... لطایف بسیار
بحق گریه و توبه ... | ببست عهد آن ... دچار
بجد وجهد خود ... کردن | براق ... مکلها و آب ... بهار
بستی ... جسل و ... | بحص ... لوطی ... [illegible]
بطفل خرد و کلان کار ... | بجنگ ... و ... [illegible]
بر ... جام ... در ... | بر ... و ... کار
بخود نشستن دلاک ساده ... | نشست ... زنار
برون ... بکوزه ... | بدان صدا که ... دم ... نشار
بفکر ... عظمت | بجنگ کردن ... و ... دار
... توانی ... | ... و ... فوه ... سعار
بیا ... دامن ... | ... کلاه و ... دستار
برقص ... | ... خونخوار
بخنده ... | بحق ... شاخهای ناهموار
بحق ... | ... کار
... سلطان | ... شلوار
... جسل | ... منقار
بحق عشوه محبوب و غمزه عاشق | ... بکنار
بدان ... رقیب عاشق را | بحق محبت یار و ... اشرار
بحق ... | ... زار
بحق دختر ... | ... دار
بحق ... | بدان ... دیوار
بدان ... | بحق دادن ... ناچار
بحق ... | ... شمار
بقیمتی ... باز | ... دار

[illegible]

[illegible]

موجی

محمد قاسم نام دارد و از جبال است از ابتدای بملازمت اکبر شاه آمده منصب خانی یافت و محمد قاسم خان طبعی موزون داشت

از قال و بقول غیر حرا نیست — وز صحبت خلق خوشتر این نیست
دست از همه شستن و نشستن کنجی — همچون که آدمی [illegible] نیست

له ایضاً مثنوی

زهی بازو سپر انداز شکسته — رسا عذار چمن گلدسته
غنچه است صنعتی در نقش — هلال و بدر در یک روی ناخن
سیاستش برتر از حد سیاست — که اینجا [illegible] و [illegible]

۹

ز لعل و چهره برآر آتشی غم ما را — ز آفتاب بتی شان بلند ما را
اگر نه مردم کوته نظر عذاب کشند — منه حجاب [illegible] ز رخ مسیحا را
مرا بوقت هجر ای خوش شمع دن را — که زنده باشم و بیند شکر دهم جانا را
ترا بحیله نشاید نگار خود کردن — که هیچ ذره ندزدد ز سپهر اعلا را
ز آب و آتش آه ز رشک مطلع یاران — مباد هیچ گزند آن نهال رعنا را
رهین مهر تو کردم روان روشن را — سبیل وصف تو کردم زبان گویا را
ندید مهر نگار تجلی خویش از آن — طلاق داد محمد عروس دنیا را

۹۰

خنک شود چرخ پر ز درد دل اگر
تا که افتاد بر دلم صفت
نظاره چشم من طلعت او
[illegible]

گره کار من بر وا شد
همچو چشمک که بر سبو افتد
از حیا چند جا بر وا افتد
[illegible]

بهار روی تو زین حسن است کشی ترا
زنگس روی تو گل در کنار خیره مرا

رخش ز دیده و دل لاله زار خواهد کرد
فراق روی تو جهان در کنار خواهد کرد

[illegible]

نگارا یا همیشه شادمی باشی
خرامان در چمن چون آب میرو
بعیش عکس ساران باده میخور
مرانم ای پری بسکه گفت
محمد چون استعاره را

چو گل خرم چو سرو آزاد می باشی
شتابان در چمن چون باد می باشی
بر آن جوی سنداران شاد می باشی
تن سیم و دل پولاد می باشی
بیاد عیش و زنها دمی باشی

[illegible]

آرزوی وصال در دل من
بچو خار شکسته در قدمست
[illegible]

هو الفتاح

انتخاب از صفات العاشقین مولانا هلالی

بسم الله الرحمن الرحیم | خداوندا دری از غیب بگشای | جمال شاهد لاریب بنمای

بحمد خویش گویا کن زبانم | [illegible] | [illegible]

که چون آید [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

بسم الله تبارک و تعالی

[illegible]

در بیان آنکه فلک را قبله حاجات و کعبه مقاصد
سازد گرد

[illegible]

سری دارم هزاران شور در وی | دلی چون بیشه شیر پر شور در وی
فضای سینه‌ام چون خانه موم | دلی چون خانه زنبور در وی
خرابم چون رباط اندر خرابات | که آسودم مخمور در وی

۹۸ [illegible]

[illegible]

ز دریاهای رحمت گوهری چند ... چه گوهر گوهر درج هدایت

در التماس شفاعت از حضرت رحمة للعالمین

فاشفع لنا رسول الله فاعلم ...

[illegible]

در تعریف شعر و سبب نظم این کتاب

[illegible]

باب اول در صفت عشق که اصل وجود است و مقصود هر موجود

جهان یک قطره از دریای عشق است ...

[illegible]

حکایت آن عاشق که در عشق ... سیاست ...

[illegible]

چو چشم و ... تو ماری ... کزین در بر کرد ... خویش ...

[illegible]

در صفت بهشت

ظلال رحمت ممدود ... مقام عزت محمود ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت آن دو عاشق که یکی از قناعت سیر آمد و دیگری از حرص و طمع رنجور در راه

[illegible]

[illegible]

باب بیستم در توحید خداوند و یگانگی خدای بی‌مثل و مانند

در شکایت عالم بیمدار و فرزندگان

[illegible]

گرچه بود آتش پرستی دینشان [illegible] بود معمور [illegible] جهان [illegible] ظلم از رعایا [illegible] خندکان [illegible] غم [illegible] خندان آسودگی

جون [illegible] حکیم ماندار [illegible]

[illegible]

این نهال [illegible] شاخ هوا [illegible]

[illegible]

ز نصیحت اثر بکار دارد [illegible] ز سیاست کار گر آید درد [illegible]
چون [illegible] کار و بار آید [illegible] باز [illegible] شیخ [illegible]

[illegible]

میر محمد یوسف جرباذقانی

شد خنجر تو رقت جانش و لرزد [illegible] محمد آن که شود خاک از خوشش و لرزد
نگاه [illegible] ز دلم [illegible] خدنگ غمزه [illegible] چه غمزه که بلا [illegible] لرزد

[illegible]

میر محمد معصوم ولد میر حیدر معمایی طباطبایی

صبح دستم کرد چون صور گریبان بی‌بری | شمع داغ سینه را کشت آتشم از زرگری
جون چراغم خود دل بربود دام که هست | دست را جسن فریل لالا زوری
در کدا از غیرت پروانه بزم که هست | شمع را پهلوی جو بنا با وجود لاغری
یکسر ناخن بیارد زخم بخت رفو | سوزن عیسی کند در کار چاکم نشتری
یکدم از طوفان سیل گریه ام خشک مژه | تا زدم مژگان بهم زد آسمیم از تری
هر سر تارم پنبه داغ جنون دستار | مرغ آرام بدل من کل از بال و پری
جسم من از اشک شد بنیاد من سنگ | کشتی آرم میشود طوفان از بالنگری
در دل سنگ مقام هم ذره ازهد | بر تر از دین هسلمانم بس کافری
دست او مار سیاه زلف خوبان میزند | گر نمانده اند جو عاشق سوده و رسوا کره
محمل لیلی گر انجا بسته از اسباب ناز | ناقه زنگ پیلا از لب زینی محمل بری
مرغ عکس آینه در بر نشد | میتوان کشتن کز و ارد طالع اسکندری
دارم اول نواکی دا از حذنگ زنو | تیر ولد فروی ای چشم چون ری
مرغ رو بستان گل بود تا روی او | جهره اش از سیلاب رنگ او نیلوفری
تا بیاموزد خرام سرو بالای ترا | پنبه گرد از سکه بار سنگ زرد کنگ
جون تو بکشای دکان از پی بازار حسن | سیم و زر را آنجا زهره و ماه ارد مشتری
موی خود با صد کمندش سیکی الجی نم | جون تو کر پروانه شد اسلح جادری
دی دست اندازه غم جان آدل طفل | میخوانم جسکر جون کودک از بهادری
تاکی عهد صداق ازنجا باز ال دهر | نه زنی امار کیستی ز شوهری
کیزمان کرد و رمانده آتشین رخسار تو | یکتنه آینه در بر جامه خاکستری
نیز محتسبی کس را از تو با خوبان اگر | خون چشم دلبران بریز بخشم دلبری
بجوشیدا در آن کودکان هلال | خون بحر کافری بر بخت پیغمبری
موی بر پید کو بند دست جون حب نبات | ارجه رد جعبه بر دبستان شد جل دبری
باید شد زر گر بند و ز آزاده است | خود ها بر سرو سکه دکل از خطاب جری
تا بکوی رشک طبع مجنون شسته | میرود دیگر علاج خان و معز زوری

خان بن خان اکبر سکوی تمامان جلی
در ثنای او که طبع را اسناید الوری

هو

ساقی نامهٔ مولانا عبدالرزاق ...

[illegible]

بیا ساقی ... [illegible]

[illegible]

بیا شیشه ... شفق ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

طاهر چو هنر را [illegible] بسته و قدری سیه [illegible] در [illegible] گلشن جانم [illegible] داغ نماند [illegible] گل تازه ام [illegible] باغ نماند مرا که عمر بنظاره [illegible] گذشت کنون [illegible] نگاهم دل [illegible] داغ [illegible]

[illegible] پا [illegible] [illegible] صاف [illegible] خورشید باد [illegible]

[illegible]

[illegible]

خوش‌گوار دریاکان گوهر آن ... کان محیط صدف ... آورد
چو ... و دریا ... دو دریابان صدف ... سیل ... بر آورد ... برون ... نظم
من ... باشد ... چنین ... دریا ... میان چندین غواصان ... شناب ...
... ... بیرون ... بعد قطرات ... آن ... اثر ... روشن ماند
... و معلمان ... کلها ... صفات ... روزگار ... رسیده
... ... بیرون ... نمک ... دریا

نخل شکرابست که اشرف دیوانان آرا
جایندن خوانند و در کم رسن ایشان
بسی ایک و بابی دو در رسیده ... و در نعمت
بسیار دندان زده باشند هر آینه ایشان از این
کاریخت دماغ لقمه شود و مغز بخن از استخوان سینه
بیرون آمده و زبان را چرب گرداند و تا رستن این مایده
سالار الوان نعم سر و جو تمام برساند زبان از این لذت بکام نرسد
وبجنگ این حلوا از حلاوت در نیافت تا تشنه آتش جوانی ...
جام بود این ابا باشد آمیز دستکان اند که در زمان نادیم و آغاز جوانی کودکان
خوش‌طبع را سودای اشعار بسیار در سر بود اما آتش طبعشان که از نیّ قلم جو اکبر کند هنوز دمیده
انفاس اهل نفایس نافته شده و آن سودا را آنچه بیرون نتوانند داد و آن حال ... و نوخاست ...
با آنکه در اول شباب نطفه نطقت از رحم باطن مولد موالید نادره ... اما جنینی که پیش از مدت حمل زاید ...
در غایت ضعف بود و قالب او قابل نقاشی تواند بود و مقبول قابله نرسد در عالم امهات و آبا ... شکم
هر طفل که هشت ماهه زاید نزید سخن آنست که در زبانهای گویندگان بماند بلکه زبانهای گویندگان نماند

... ...

سپهر مجد و معالی محیط نقطه علم
خدیو کشور بخشم بگانه خسرو انجم
زحل محل فلک قدر مراد قضا تمکین
شمال نفس ... جانگشای چو آتش
علو و ... چو رستم
جهان جود و معالی چراغ دوده آدم
جم دوم عظیم خدایگان معظم
شمال ... صبا ... مسیح ...
خود ... سپهر ... چو ...

سپهر مهر منوچهر کو چو مهر بچهره
ز دود دود مظالم زدود عالم معظم

شهی که ادهم گیتی ببند او ...
شده متابع راس فلک برای ...
حروف ... انجم نقطه خامه
ز نظم لفظ ... معانی ...
را بر محمدت او گرفته شاخ ...
بنصرت علم او اصول عدل ...
ز ریات ... سعد ...
ز هر کجاه ... حمل ...
شده رسوم ... مبطل ...
همه صنایع گیتی در استمام تو معجز
در تو صدر معین کف تو بحر ...
زکیت جود تو ... کشش عالم
نیکی تو ... سرکه مطهر
رعایت تو ... جنگل ...
شود ... مقام ... طوطی
زمانه مملکت جم ... مرادی
دران مکان که ... جمله ... حجت
دران زمان که ... سر را
شود ... سواران ... مبحس
قضا ... زمانه ... دانه
ز ... رنگ پذیرد هوا ز رنگ علمها
تو بسته رحم ... نصرت ... خشم و داده
خرتر و نیزه بگوهر ... که ...

شهی که ... گردون ... آدم
شده مراتب ... جهان ... معظم
نگین ... سپهر حلقه خاتم
ز طیب خلق لطیفش مشام روح ...
زجور ... او گردد تمام
بر ... قلم او ... معظم
بگرد خیمه خیلش ... فتح مخیم
خبر ... تو دین را ... قاعده محکم
شده وجود ... کلک ...
همه دقایق ... انتقام تو مدغم
دل تو عقل مصور تن تو روح مجسم
زنجرگین تو ... هزار ... عالم
یا زوی تو ... سلیمان ... کف ...
حمایت تو بر آهو ... چشم
اگر ز جرعه حمایت ...
اگر ... رسیدی ز جام ...
بود ... جان مسیح ...
زنگ ... تن خود ... عظم
شود ... سواران ... انجم
قدر ز بردن ... گیف ...
لباس ازرق گردون شود ... معلم
حو ... کاس ... بر ...
چو تیغ ... بگوهر ... گردد ...

... ...

دایره گردی که دانقطه موهوم	محو خط و سطح هم گردش ایام
میکل او در مصاف گشتی ارباب	پیکر او در نبرد صرصر اکلام
در تک او روز جنگ مرد و جهان کوه	باسم او کاه سیر هفت سپهر گام
هست اثیر و محیط پیکر او در نبرد	کز تف آتش سم گداخته ایام
ای ز تیغ کین تو آتش و قاصد عطب	ای ز خشم تو در زخ و دم حطام
داد ز طبع خاطر جون آتش	این سخن گرم را زین غزل پر قوام

ای برخ و قد ترا جان رهی و دل غلام
قد تو سرو سهی روی تو ماه تمام

در فلک حشم هر ماه که گشته مقیم	در همه جا مسرور کرده مقام
تا که زجان حوذم بوی تو محروم کرد	خون دلم شد حلال چون می ازو حرام
بر فلکی پیش از این جو بکن چون فلک	تا جو هوای ملک مهر تو جوید مدام
ضامن ارزای من بایت زمان حق	اجر کردون لطف گوهر دریای کام
تا بود اندر جسم نوبت جشن ملوک	تا بود اندر عرب عادت عید صیام
باد معجز تو ملک عرب تا عجم	باد شرف تبو دین عرب قیام

ولی

زهی ز طبع تو طبع زمانه نایل سور	خبر ز عزم تو جاه ستاره قابل نور
بذات کشته فلک بامداد تو موصول	بطبع مانده جهان از خلاف تو مهجور
مقبض و بسط جهان را ابید تو مرجع	بحل و عقد فلک را حسام او دستور
جو آفتاب که جود ذات تو مختار	جو آسمان که به حلم طبع تو مجبور
بجود کف تو جون ابر در جهان معروف	بنور رای تو جون مهر بر فلک مشهور
بر در رای تو خورشید گشت جون ذره	ز زور دست تو سیمرغ در جهان عصفور
تو عاکی و شر از حکم تو جهان محکوم	تو ناصری و شر از نصرت تو دین منصور
بمه حوادث حق بر عدو تو شر موقوف	بمه سعود فلک بر ولیت بس معمور
بمدح تو شده دیوان روزه مکتوب	بفتح تو شده اوراق آسمان مسطور
جو بحر طبع تو بخشیده گوهر منظوم	چو ابر دست تو باریده لولو منثور
توی که عالم علمی ابلغا دقلوب	توی که مالک ملکی ابلغا دصدو
در آن زمان که شود روز روشن چو شب	زگرد مایک دلیران جو عرض لار نشور
شود دلیر میان حرج و محیب	شود سوار بمشیر تیز خود مغرور

در کل

گنج امان هست درین خاکدان	منفذ و آیت درین آخوان
فر تو آینده و پاینده هست	جو بخلاف تو گرانیده هست
کو ملک عابذ رات کند	کاه گل کوزه گرانت کند

اگر شادی اگر غم اندرین در	بیا جام از این درگهی سیر
جو بیاید شدن زین و مرنا جا	نشاط از غم بود شادی ز تیمار
کدامین سبزه را داد او بلندی	که بارش خم نکرد اندر دو سه روزی
نشاند بر فلک گرد استواری	که نتو دست با کس باز کاری
همیشه جام دنیا خوشگوار است	همیشه با دل شادی غبار است
مباش ایمن گر این دریای جوی	نکرد دست آدمی جز دی فراموش
جهان آن به که دامان بر کشد	که شیرین زندگانی تلخ میرد
تو گر از روزگار آرام و آداب	یکی کوه دو دیگر کو ترا دست
درین سنگ است این گل مرد و سنگ	جو گل رنگ کل بشد چه سنگ و سنگ
جهان را جون مروجون توی قبله	گر با ما خود بعیشم از ما کسی بود
جو بخت مردان خطه ایام	که یکبار به زن است تا سرانجام

عجب غفلت باغ زندگانی
کزاین بودی از باد خزانی

جهه خوش کاخ آمدن کاخ رامش	گر ترش بودی اساس جاودانه
ازان سر دامدن کاخ دلاور	که جون جا کرم کردی گوید جیخ

شنیدم کز افلاطون شب و روز	زگریه داشتی چشم جهان سوز
بپرسیدند از وکین گریه از جیست	بگفتا جسم کس بیهوده گریست
ازان گریم که جسم و جان دمساز	بهم خو کرده اند از در که باز
جدا خواهند گشت از یکدیگر	همی گریم بدان روز جدایی
زن و فرزند یاد دوست وز زور	همه هستند همره تا لب گور
روند این همرهان همراه با تو	نیاید هیچکس در خاک با تو
با دل عهد ز بنور انگبین کرد	تا فرو عهد باز آن انگبین خورد
اگر صد لوسف آید در آغوش	بر دگرگ از کله قربان دروش
جو کار کالبد گیرد تباهی	نه درویشی بکار آید نه شاهی

المکر کو درین دانش تمامت	آسوده دلی برد چه است
دیو لیک جان درشت صورت	در بند هلاک با ضرورت
بکیتر که سه دوفا ندارد	کو دکه کس شنا ندارد

[illegible]

تمام از هر اثش

دل از مرغ تجرید دیگر گلستانش ز هر خوی برگ دهد شاخ ایمانش ز هر مرغی تواند عندلیب این گلستان شد ز هر گلشن تواند یافت گلهای آتش

خزان نو دی نیست در گلزار آزادی که با نوبهار رنگی خود گلهای بوستانش که بار وحدت می‌دهد نخل عزلت اگر گرداب عشق ... تشنه ماند نیامدنش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و منه

قطعه در طلب مخلص از حکیم شرف الدین شفائی

[illegible]

کز غم هستی ز دو گیتی مکن   که غم عالم ترا باده تر آمده است
می خور و دل را به تجرد کنی   این تحفه ز تو از عرش بر آمده است

چون دماغ ادویه‌ی اکرام   برگرفت از میان جلابت هم
کاه با قوال مساز آمدی   [illegible]
چون اسحاق [illegible]   گرسنه‌ی تمره‌ای ره ببر
[illegible]   کردی از لهیب [illegible]

گرچه بوی رخ جوکان همه   بعد حالت سلامان از همه
گونه بود سلامان ناب   گویی بردی [illegible]
بالا اصولیان [illegible]   پای گویان رسیدی جایگاه
[illegible]   آمدی [illegible]
هیچ جوکان زین جرح نبود   گو یار هستی زمیدن بود

چون کان [illegible]   [illegible]

[illegible]

نازک اندامی که از سر تا پای
[illegible]

جزو جزو شر خوب بود ز ای
[illegible] حیاتی حباب
[illegible] رشته لوز
دید [illegible] لطف [illegible]
گرد چون [illegible]
[illegible]
هر که دید [illegible]
از گل [illegible]
[illegible] لطف [illegible]
در کف [illegible] آرزد دکان
آرزوی [illegible]
[illegible] عاشقان
[illegible]
[illegible]

[illegible]

غزلیات مولانا اوحدی

آدم [illegible] رسم [illegible] دمی داده
[illegible] جبریل آمد [illegible]
[illegible]
[illegible] غمزه بر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بطواف دل [illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

حدیث ثابت کنش
آمدان شکر گزار
شکر گویم که مرا خوار

چارده سالی زلب
او فتاده ... کرده هجوم
کرد در قبله او روی امید
گوهر اشک ز مژگان
لطف عالم
کنکای سر افکنده نظر
او خود ... ماهم
کانکه با ما ره سود اسپرد

ای ... لوگل ...
گر ... وسفید
دل کاتب ... عشق کرد
روبرد دار ز آواز کم

[illegible]

[illegible]

هر چه خواهد بود در جهان بکار — کار دانش و دین آرد بار
تا کند قطع از دست و دیو تیغ — بنه از کفش از غیرت تیغ

[illegible]

عیسی آن روح که این جوهر جسم — کام دهد ای ... حیات بیزد
دیده از ... ان بسته — [illegible]
[illegible]
خفت این نکته ... — با خلق جهان کار مرا
مژده ... جهان ... — خواب کن ... همه مشغولی ...

بعد بر گنج الهیش طلسم — دیده در گنج ... در خواب
گوش ... شنیدن بسته — زد ... [illegible]
نقش این صفحه بخوان حرف ... — [illegible]
با بلبل ... جهان — [illegible]
مبنده کس ... — عالم گولی است ترک گولی کند ...

روزی ما از دل در جنت بیزد — خنده ... خرد داده ...
[illegible]
فارغ ... عالم ... — کنج ... جوینده ...

ای در رحمت تو ... باز — غرقه نعمت تو ... و فراز
عشقباران بتمنای تو ... — [illegible]
گر نه بوی ... تو باشد ... باغ — کس ... گل ... باغ
داغ تو ... دل ... — لذت داغ ... [illegible]
[illegible]

تا چه سر بر زندان زنده تو — مرده خود بود و زنده تو

مقصد ... الاوار ... سواد الوجه فی الدارین ... [illegible]

ای گرانمایه ترین گوهر — گنج ... گوهر گنج
[illegible]
چون ... — [illegible]
[illegible]
دست خالی ... — [illegible]
... به که با خار و خس آید بسر

[illegible]

دیباچه ... بسم الله الرحمن الرحیم [illegible]

نگارنده پیکر انسان و بکار آرنده جوهر جان را تعالی کبریاؤه و توالی

الآؤه سزد که صباغ حکمتش از قطره آبی صد هزاران هزار نقش [illegible]

[illegible] که نقش جان توان بست فلینظر الانسان مم خلق خلق من ماء دافق

[illegible] و صباغ حکمتش از پاره خونی صد هزاران گونه چنین نگارد که یک چنین از آن گوشوان

[illegible] نگاشت هو الذی یصورکم فی الارحام کیف یشاء دست قدرت از مشتی خاک اندام

آدمی جان کند که صورت توان کرد خلقنا الانسان من صلصال کالفخار و باصابع صنعت

از رشته عقل علم در پرده دماغ چنان دوزد که خیال توان برد و یعلم ما لم تکونوا تعلمون

اول مقال را در او نگار کاری دهد و اصحاب حال را از انوار واری کرامت کند یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید

[illegible]

یهدی من یشاء مژده داده

عقل طفلی است که بسیار نهد کام فراخ اگر از مکتب شرعش نخورد چوب ادب

بنده خسرو که در ضمیم فضیلت طفلانه را برای ابلغ رسید کان بلاغت فرد و دانایان مبالغت سخن تلمیذ وار [illegible]

را الجمله که اندر انچه عین عنایت [illegible] دانی است و فیض فضل ربانی زبان از افتتاح در درایت معانی گرداند

عمارت عمر در خانه [illegible] که بنای ارکان بیت و بنیاد تقطیع [illegible] در رازخانه آب و گل [illegible] اساس [illegible]

و بلغای انام و فضلای ایام که ایشان [illegible] طریق منجلی بودند که بنده از راه دو بیتی در می آمد و بارها [illegible]

می [illegible] در تعجب ایشان [illegible] و عجز ایشان موجب [illegible] از ان قبیل که قائم [illegible] رغبت [illegible]

[illegible] من [illegible] خود بطبع [illegible] رعایت [illegible] چون قلم [illegible]

[illegible] چراغ [illegible] روز سواد و بیاض [illegible] نقش [illegible] تا در بارگاه [illegible] روشن توانم کرد

[illegible]

و چون [illegible] استاد [illegible]

[illegible]

[illegible] نوروز و جمع [illegible] داغ جون [illegible]

[illegible]

هم در حضور حاضران مجلس این رباعی بر شته افتاد
هر موی که در زلف خم آن صنم است
صد غنچه عنبر بر آن موی خم است
چون تیر بدان [illegible] دل [illegible]
جون جوزه دندانش [illegible] است
حالیا که بنده دان ابیات را بگفتم خواجه امیر [illegible] فراوان ارادت داشت پرسید که جه با [illegible] گفتم خسرو میرم را
پرسید گفتم [illegible] گفت ترک گفتم با خطاب ترکت گوش درم [illegible] گفتم سلطانی [illegible] گفت که جون سکه [illegible]
[illegible] در خطبه خطاب [illegible] سلطانها [illegible] خطاب است از خطاب چاره نبود او ترا درین صورت [illegible]
و آن [illegible] اگرچه سکه نا [illegible] کرده است درم درست گرفته است و سلطان در عهد ما او درم [illegible]
جون درم درست بر دل نقش کن [illegible] خطبه [illegible] که [illegible] دیگر [illegible] درم [illegible]
[illegible] این نقد [illegible] داد [illegible] روان [illegible] بعد از آن هر نقدی که از دار الضرب قلب خویش [illegible]
[illegible] شده [illegible] سکه [illegible] روان و جاریست بعد از آن [illegible] در بازی [illegible]
[illegible] و بعد [illegible] می [illegible] و بارها [illegible] اما جون طفل بودم و آن اشعار جون طفلان [illegible]
[illegible] ازان نگاه دارم و [illegible] برادرم [illegible] که طبیعت [illegible] مشاطه [illegible]
[illegible] آورد و قلم [illegible] رسیده [illegible] از فوات [illegible]
در [illegible] ماند و [illegible] بنا بر [illegible] نظر آورد و ازان [illegible] مجموعی ساخته گفتم این سفینه [illegible]

[illegible]

مولانا نامی

مولد و منشا او همدانست و در تاریخ سهور سنه ۱۰۱۲ که باشاه [illegible] میرزا [illegible] نواب حسن خان [illegible] به هرات آمده بود [illegible] سهو [illegible] کار قهستان [illegible] و در بلده قاین ملاقات [illegible] او این [illegible] کرده که [illegible] الطباع خلف

[illegible]

[illegible] حاضر [illegible]

انتخاب غزلیات ملا [illegible] همدانی رحمه الله تعالی

[illegible]

تمه

عه

تمه

عه

تمه

[illegible]

گر طفل سخنم مرزاد مات — کو در مهد کرامت افتاده است

غباری کو جهد ز خاک سیاه — دید رو سفیدی خورشید و ماه

عجب مت کر اغیان سحاب — کنون از گل شعر کرد گلاب

نسیمی کو آید ز اطراف مرکشت — رطوبت لب خود چنان می کشد

چنین فیض کاید ز اهل صلاح

زند نیش بر جان ... — که آب از دهان هوا می چکید

می لعل چون خون کوثر مباح

میرزینی نطنزی

چون لاله ... [illegible]

[illegible]

عاملان

[illegible]

[illegible]

که مخمورم و ... [illegible]
چو گل در جام ... [illegible]

... خنده و مینا بوده هرگز من
رخساره ... [illegible]
دل از آب پرهیزکاری ... [illegible]

... اگر تازه است
... [illegible] من
... [illegible]

اگر ... رخساره است
که رخساره ام ... [illegible]
... [illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

... است و از جمله ان اهل ... و در زمان
جنت مکانی فردوس آشیانی شاه طهماسپ بهادر خان صفوی نشو و نما نموده در زمانی که عبید خان اوزبک از هرات و مرات
جهت تسخیر هرات بآن ولایت می آمد و تاخت و تاراج میکرد مولانا را نزد خود طلب [illegible] و با او صحبت
میداشته و هر بار که خبر رسیدن عساکر منصوره بجانب آن کور رسید فرار می نمود تا آنکه در کرت [illegible]
عبید خان سیر ماوراءالنهر نموده از خانان [illegible] طلب نموده قریب بصد هزار کس از لشکری و اعیان جمع
ساخته متوجه هرات می آمد و حصار هرات را قبل میکند و مردم بسیار از رعایا که در بیرون شهر مانده بودند [illegible]
مولانا هلالی این بیت از زبان درویش خان حاکم هرات حسب الوقوع و بسلک نظم کشیده [illegible] ارسال کرده بود [illegible]
خواهی که عبید در جهان خان باشی [illegible] مردم [illegible] کافر باشم گر تو مسلمان باشی
چون این بیت را بسمع عبید خان رسانید بغایت آشفته خاطر شده [illegible] لله هرات
چون بواسطه تشیع با مولانا هلالی کینه داشته اند باو رسانیدند که شعر مولانا هلالیست خان مذکور [illegible]
جاری داده تا آنکه خبر رسیدن نواب اعلی خاقانی بمشهد مقدس بسمع عبید خان رسید چون [illegible] لشکر خود [illegible]
استقبال نموده و در جام تصفیه [illegible] واقع میشود و از جانبین جنگ در میگیرد چون اکثر قزلباش
صوفی تاج پوش بوده اند و در دست جنگ [illegible] قریب [illegible] چشم زخم عجیبی واقع [illegible] لشکر قزلباش [illegible]
و قریب [illegible] صوفی در آن جنگ درجه شهادت رسیدند نواب اعلی خاقانی بر بالای [illegible] ساخته علم [illegible]
افراشته اند و هر کس از لشکر شکست قزلباش که نظر بان علم می افتاده خود را بسایه آن علم رسانیده اند
تا آنکه سواری ده دوازده هزار کس جمع میشوند و چون لشکر ازبکیه طرف قزلباش جمع میایند بتاراج اردو و [illegible]
و خیمه و خرگاه مشغول میشوند در نوبت قلیلی در [illegible] عبید خان می مانند نواب اعلی بهدایت قادر [illegible]
[illegible] برقلب [illegible] عبید میزنند و آن گروه تاب تندی آن سیل فتح نیاورده [illegible]
و خود را [illegible] عبید را مجروح میسازند و او [illegible] خود را بهرات [illegible]
و نواب اعلی همچنین فتح در جام [illegible] بسیاری [illegible] اسبان می اندازند [illegible]
[illegible] کربلا در یک [illegible] مدفون میسازند و بهرات [illegible] رعیت [illegible] استمال
و امیدوار ساخته برج و باره آن حصار را مرمت [illegible] جهت [illegible]
چون این دفعه عبید خبر [illegible] نواب اعلی میشود باز [illegible] لشکری [illegible] متوجه هرات میشود [illegible]
چون اهل شهر آزرده شده اند این دفعه شهر را بدست او میدهند و مولانا هلالی بجهت خوش آمد گفته [illegible] دفعه
[illegible] عبید گفته بود که این [illegible] قصیده [illegible] هر امروز از [illegible] جهان آمد
که جان آمد [illegible] عبید الله خان آمد [illegible] عزم [illegible] که از [illegible]
چون این قصیده را بعرض میرساند حاسدان خاطر نشان آن خان کینه ور می نمایند که این قصیده [illegible]
هجو [illegible] که از جام [illegible] در میان هرات [illegible] عبید مولانا میگوید که بنا بر [illegible]
قتل [illegible] زیرا که [illegible] مسلمان باشی [illegible]

کلمه اشهد ان لا اله الا الله ... بر زبان ... پس ... میگوید که ...
مسلمان ما خود ... پس شما قبول خود کافر ... کافر بر پادشاه مسلمان واجب است پس او
... مولانا را بکشند چون او را یکبار برق برده جسم او را پیدا نکردند اتفاق این غزل را
در آن روزها گفته بود مقطع غزل را ... اینست آن غزل
ای خال و خط و زلف تو ...
... و شکل تو ... ابروی چو طاق تو شبیه است بمحراب
جست ... که گردن آهوی ...
دیگر ... جسم او را کشنده و خون بر روی او ریخته ... میگوید که این مطلع ...
گفته بودم ...
این قطره خون چیست بروی تو ... گویا که دل از غصه ... تو ...
مولانا ... اراده کشتن ... و از آن جمله ... برو ... و صفات
العاشقین نام ... شاه ... در غزل ...
و ... است که ... اهل البیت رحمة ... والعاد ... است

قطعه ... [illegible]

غزلیات شیخ علی نقی رحمة الله تعالی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زهی دایرات آسمان و نقطه گیتی | از آن ازل‌الازل تو کاکش تکلف داشت پرکاری
ندارد بر در رخش آنقدر نه کاله کرچون | که مسکین عنکبوت پرده بندد بر در غاری
چگونه عنکبوت را ادام افتاد عنقا با | که بهر یک مگس ده حله بر بافد بهر تاری
الا ای بلبل باغ و ما زاغ خوش تو بلبل | چه بیاکی نظر داری چو زاغان سوی مرداری
تویی بار سپید کن که ایطو جای تو | که کیری نه تمز و چرخ و فلکی سحر نهاری
تو مرغ چشمه عیسی سرا نه بجزر کرده | بمقدار یکدمی ترکند آب بقاری
کمند افکندی از گیسو بلنگرهای رخش اکه | بیام عرش رفتی از زهی [illegible] عیاری
کمان قدر ما جای گشته اقبال تو کانجا | کمان [illegible] براق با آن گرم رفتاری
شبا فرو رشتها نا ورد تاب کمان تو | ز پشت آهوی خورشید اگر تا بند او تاری
کمانهای که از نه چرخ [illegible] بلند آمد | حرکه کی جنگ [illegible] فلک را [illegible] بر جو سواری
ضمیر راز فرق [illegible] عیب [illegible] | که از حبل المتین آورد جبریلش سرافرازی
ندوخت گنج اسرار خدا [illegible] در حضرت | هر اسراری که بود اندر حضرت یافت اظهاری
تو از تیغ زبانی کافر [illegible] سود در پایان بر | ولی [illegible] گر جهان چون موی اسراری
بیا و لیلة المعراج تو جان میدید پیش را | بر [illegible] زنده بیدار [illegible] جاگه [illegible]
اگر [illegible] | بلا از خاک [illegible] اگر [illegible] بازی
چرا نه بد بلال از [illegible] | که دارد سایه نکهت ز خلق [illegible] عطاری
[illegible] در خدمت او دم | زکان [illegible] لعل [illegible] ناری
[illegible] چند از کرم [illegible] | که [illegible] لولوی شهواری
[illegible] | در و خود [illegible] مبارک [illegible] گفتاری
[illegible] | اگر [illegible] خورد و در [illegible] کرد [illegible] اری
[illegible] | [illegible] بهاری
[illegible] | چرا [illegible] خاک [illegible]
[illegible] | [illegible] اری
[illegible] | [illegible] فقاری
[illegible] | [illegible] کاری
[illegible] | [illegible] ساری
[illegible] | [illegible] عاری

[illegible]

سان آب بین عکس چو کرد عجب
کنند برای چهار کوشش کن از جور
مرحلت سکھ برنج کاغذ زیر آب
بساط خاک چو دیبای ابکون و درو
زهی ترنج دراج کز نوای خود سنج
گرفته یاد ترنم زبان بلبل این شعر
خطاب ابر بنج الجرح که بر هر شاخ
کجا بکند معاهاس از سر حافظه
ز دیگران بموازات محرم بی مطلب
نطیبع تر بحوم بمدد زکوه حس
کرم رسم البد بهر کجا بحیرا ز دست
مدیبهای طبیعیم عقل را بر یا ست
همرا انشو یا بار نیست امانت
محمد بن ز محیین وصاف تو تسین
نیابد دست خیال سنج اختر شمار
از وجود ذره لا تقنطوا را با هم
گر گوسنک روان کردی کوهر طو
کمونات همه روز و علوم سیر است
ز نور او مه نو دیده در مجالس عبد
معلم اوست باوراق علم الاسما
زهی همای همایون کوهسار صفا
دو منقصد جود را کائنات اکسیر
ایا مخالف این بگو که زنده خاک
توادمی و از سنک اگلی ایمو ا
خدای عز و جل با کمال قدرت نیست
زبیر تو کف او کوزه یکی مرو شی
بگو که نیست رواخرق و استیام خرق
دگر دلیل بگو من زنکه با طبل خوریش
[illegible]

مه بگشته زنگ طبع صورت انسان
که گاه باده و رود دست و سبزه و بستان
عجب که کاغذ اور ا ندارد آب زیان
لبان صورت دیبا نظاره حیران
تمام روز بجار [illegible] دیگر رست دامان
ز شرم آب شده بزر بیان و دستان
رب خوش بره و بلبل [illegible] الحان
که دیده جوهر آتش بجز شعاع دخان
که از سراب درو هست دعوی طوفان
که تیغ مهر بجوید ز ژاله سنگ فسان
زبان او بیرم هم برخشم تیغ زبان
اگر چه حاجت شهد به بهره را بر بیان
ز جد حمد مغبت گزیده سبکبار
که زیب یافت از و چو کمان وجود زبان
حساب جنس تو در ابحر قران
ز فیض رحمت رحمان که ابلهر بیان
هر آنکه کسی داد وش از این دوران
مدار ابعه لو قدرت [illegible] خوان
فریفته بر ششه کوشش زور بزد
خلیفه [illegible] افلاک آن ابر بستان
که بود تا بهوای بهوش طران
کان نمو مسافت [illegible] کان
جلوه نبود که لولاک [illegible] مکان
بقدر قوت تو در هوا بساند آن
اگر بجرخ بر و خاک انگشت مدان
که کس به ازین آورد با هزاران
ز انشقاق قمر دار داین که نعلکان
که سیمیا افسون دیده را نمود جان
[illegible]

[illegible]

جون خواطر چند آب و گل از زیر تو — کنج ما با گر برون از پوست آید مجمار
صنعتی کو چند از پای بند آب و گل — سیل بچاره شود چند در وصل گراد
وارهی از ننگ ... خالی شکم — جان ... گر خوری وارد ...
شهوت ... ره ... — باده ... کش شود ...
ای ... که از ... — باد برحق میکند زلف ...
... نرگس ... آغوش گل — ... میکند ...
دور کن ای ... — تا ... بستان ...

[illegible]

[illegible]

صفوت از سوز عنا یابد زر دکن عیار | روشنی از آتش حراقی انبیق زاهوار
چون ارادت یافت تقوی در دو شنبه است رنج | جون اثر گشت غالب شد نافع است ضار

ای که چون طفلان زغره مرتبه پیشت | ما بیش
صبر کن کز شی ببخشند شاه دوران عیب | جلوه اس ولی نوشان منی اندر جای بار
اصل ای ما بی زطینت بگذر زخرابات | تا فتیات ... ما گو بهی آور بار
هست عالم کار او ... در بند رهی | گم کن اندر کوی جگاه ...

[illegible]

شور منزه پایه کوی خطیب ... | نام خویش در شهر جدای جامع ...
رجب جنب ... | برات آورد ... از حضرت رسول ...
ازان نوبت کرانه ... | رجب ... کن ... اعظم ...
تو سلطان مدینه شهر زدان ... | شب معراج ... سلطان
تراخانه بلند از قاب قوسین ... | ...

[illegible]

عالم چنین که گرفتی و سیم و دشتی | ای همه شاهان سنگ کی [illegible] بار
در فضای ملک امیر بزم جولان قرب | تو یسن فکر تو که حبل المتین دارد قطار
خیمه زد الف مبخ فرقه تو کامذهب | همه مژده هزار کون بود یک سوار
از طناب خیمه قدر تو حبل الورید | گردن او تا وارثان [illegible] ستوار
منتظر بودند تا که از ره سوید تو | زان مسیحا کار سوزن کردیم کار زار
چشم انجم باز ماندست و می آید نسیم | بسکه بهر خلعت بسیار کرده افتخار
ای فلک آخر ز تو قصد پیش آورد از کلید عالم | او که از تو زاد همچون او یکی دیگر بیار
مولد تو بسکه خاک هند را فردوس کرد | کمترین شهریست در اقلیم هندستان بهار
در ازل خاک مراد ازان جو قدرت جلوه کرد | چشم خانه من همین چشمه مهر او خمار
نور تو دیده در [illegible] بر روی جلد تو | [illegible] در حجرت [illegible] علی اندر حجاز
که نظیرت زاید از فیروزه چرخ و اختران | یک زمرد خرد از فیروزه کوه و جابار
زین سبب گرد خاک که خواهد گشت پیدا جوهر | در درون آسمان بود امین دایم غبار
جو [illegible] بجره اهلیت گر داده [illegible] | چار مرغ گلشن بالا پروزان شمار
از کر قدرت ره کوشش [illegible] | گوهر پاک تر را در خلعت گل بار
دست معیار رضا آنکه بر مهر [illegible] | نقدها [illegible] کز اکره [illegible]
پاکبازی جو کون یک سطر نظارگی | داوزن کامذ همه [illegible] حلال [illegible]
از جهان [illegible] و کرنام حساب تو برند | تشنگان [illegible] طوفان فشانند [illegible]
هم ز دست [illegible] در بار درون [illegible] | هم ز جودت کانها را میان خود نخار
پرتوی ده زانکه [illegible] ایران آفتاب | تا بر روز اندک [illegible] سایه ماه وار
آفتاب [illegible] تا جبد [illegible] خویش را | پرده بردار و تجلی کن [illegible] چهار
در نماز بامداد [illegible] جنگی و صحو | تا بسیج [illegible] بالا تر گزار
آنهند سقف آسمان [illegible] شکم را بر زمین | تا بیاموزی [illegible] پرواز تا بام [illegible]
تا جوار [illegible] صد جاریه اللهبت | آیهای سفله [illegible] جوار
روز صحبت جبرئیل و شب [illegible] گوش | نخ نخ ای [illegible] سپید و [illegible] مرد عیار
تا جه درها دارد از غواص ناطر [illegible] | از نجار [illegible] آن دریا توان بردای [illegible]
الحجه در [illegible] جوی [illegible] وار هند | هم ایران از امارت تو هم [illegible]
و [illegible] و لعل [illegible] کان [illegible] | هم معبدها [illegible] هم دریاهای [illegible]
روز و شب [illegible] کرام الکاتبین جل جلیله | مشکل لوح و قلم [illegible] بر